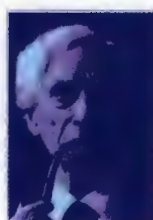
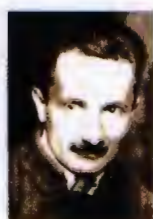
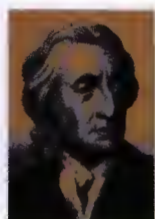


اندرو شافر
ترجمه هوشنگ جبرانی

فلاسفه ناکام در عشق



فلاسفہی ناکام در عشق

Great Philosophers who failed at love
Andrew Shafer
Harper Perennial, 2011

فلاسفهی ناکام در عشق

اندرو شافر

هوشنگ جیرانی

نشر تیرا

فلاسفه‌ی ناکام در عشق

نویسنده: اندرو شافر

مترجم: هوشنگ جیرانی

ناشر: نشر تیرا

چاپ: دوم (اول نشر تیرا) ۱۴۰۲

۱۴۵ صفحه

فہرست

8.....	مقدمہ نویسندہ
10.....	فلاسفہ
12.....	پیر ابلار (۱۱۴۲-۱۰۷۹)
18.....	لویی آلتوسر (۱۹۹۰-۱۹۱۸)
22.....	سنت توماس آکویناس (۱۲۷۴-۱۲۲۵)
24.....	ارسطو (۳۲۲-۳۸۴ ق.م)
26.....	آگوستین قدیس اہل ہیپو (۴۳۰-۳۵۴)
30.....	سیمون دوبووار (۱۹۸۶-۱۹۰۸)
34.....	ہنری وارد بیچر (۱۸۸۷-۱۸۱۳)
38.....	جان کالون (۱۵۶۴-۱۵۰۹)
42.....	آلبر کامو (۱۹۱۳-۱۹۶۰)
44.....	نیکلا شامفورت (۱۷۹۴-۱۷۴۱)
48.....	آگوست کنت (۱۸۵۷-۱۷۹۸)
52.....	رنہ دکارت (۱۶۵۰-۱۵۹۶)
54.....	جان دیویی (۱۹۵۲-۱۸۵۹)
58.....	دنی دیدرو (۱۷۸۴-۱۷۱۳)
62.....	دیوژن کلبی (۴۱۲ تا ۳۲۳ ق.م)
64.....	فئودور داستایوفسکی (۱۸۸۱-۱۸۲۱)
68.....	فردریش انگلس (۱۸۹۵-۱۸۲۰)
72.....	یوہان ولفگانگ فون گوٹہ (۱۸۳۲-۱۷۴۹)
76.....	گئورگ ویلہام فردریش ہگل (۱۸۳۱-۱۷۷۰)
78.....	مارتین ہایدگر (۱۹۷۶-۱۸۸۹)
82.....	دیوید ہیوم (۱۷۷۶-۱۷۱۱)
84.....	امانوئل کانت (۱۸۰۴-۱۷۲۴)
88.....	سورن کی یرگور (۱۸۵۵-۱۸۱۳)
92.....	جان لاک (۱۷۰۴-۱۶۳۲)

96.....	تیتوس لوکرتیوس (۵۵-۹۹ ق.م.)
98.....	فریدریش نیچه (۱۸۴۴-۱۹۰۰)
102.....	افلاطون (۳۴۷-۴۲۷ ق.م.)
106.....	آین رَند (۱۹۸۲-۱۹۰۵)
110.....	ژان ژاک روسو (۱۷۷۸-۱۷۱۲)
114.....	برتراند راسل (۱۸۷۲-۱۹۷۰)
118.....	ژان پل سارتر (۱۹۸۰-۱۹۰۵)
122.....	آرتور شوپنهاور (۱۷۸۸-۱۸۶۰)
126.....	سنکای جوان (چهارم قبل از میلاد-۶۵ پ.م.)
130.....	سقراط (۴۶۹-۳۹۹ ق.م.)
134.....	امانوئل سوئدنبِrg (۱۷۷۲-۱۶۸۸)
138.....	هنری دیوید ثورو (۱۸۶۲-۱۸۱۷)
142.....	لف تولستوی (۱۹۱۰-۱۸۲۸)

مقدمه مترجم

ترجمه‌ی کتاب «فلاسفهی ناکام در عشق» نوشته‌ی اندرو شافر نخستین بار در زمستان ۱۳۹۵ منتشر شد و چاپ نخست آن به سرعت در بازار نایاب شد. ناشر با وجود استقبال از کتاب، آن را تجدید چاپ نکرد و همین موضوع من را بر آن داشت تا کتاب را پس بگیرم.

به دلیل مشغله‌های مختلف امکان چاپ مجدد کتاب فراهم نشد تا این که امسال پس از بازنگری کامل در متن ترجمه، انتشار آن را به ناشر دیگری سپردم. اما اداره کتاب وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی سانسورهای زیادی در کتاب اعمال کرد که عملاً آن را نابود می‌کرد.

این امر برای من پذیرفتنی نبود، لذا تصمیم گرفتم آن را به صورت اینترنتی منتشر کنم تا در دسترس علاقه‌مندان قرار گیرد.

«فلاسفهی ناکام در عشق» روایتی موجز و داستان‌گونه در شرح حال زندگی خصوصی شماری از فیسوفان و متفکران مشهور است که به رغم نظریه‌پردازی برای بهبود زندگی انبای بشر، خود در زندگی زناشویی با دیگران توفیق چندانی نداشته و شکست خورده‌اند. این روایت‌ها الگویی به دست می‌دهد تا افراد عادی پی ببرند که «مهم نیست چقدر زندگی عاشقانه‌تان را تباه کرده‌اید، چون دیگرانی هستند که بسیار بدتر عمل کرده‌اند». مخاطبانی که این کتاب را دانلود کرده‌اند، لطفاً بهای یک کتاب الکترونیکی را به شماره کارت ۵۰۲۲۲۹۱۰۸۳۱۹۹۳۱۳ - فروغ جیرانی، واریز کنند.

مبالغ واریزی قرار است برای چاپ کتاب «آخرین شاه» نوشته‌ی ری تکیه و با ترجمه‌ی من - خارج از روال رسمی بازار نشر - هزینه شود. امیدوارم این کتاب تا بهمن ماه منتشر شود.

هوشنگ جیرانی / پاییز ۱۴۰۲

مقدمه نویسنده

همیشه خوب است بدانید که مهم نیست چقدر زندگی عاشقانه‌تان را تباه کرده‌اید، چون دیگرانی هستند که بسیار بدتر عمل کرده‌اند.

نیل پولاک

همه‌ی ما پرسش‌هایی در خصوص عشق داریم؛ می‌خواهیم بدانیم رمز و راز یک رابطه‌ی موفق چیست. آیا او «همان است که من می‌خواهم»؟ اشکالی ندارد با رئیس‌م قرار بگذارم؟ چطور بفهمم شوهرم خیانت می‌کند؟ طبعاً برای پاسخ به این پرسش‌ها باید به زندگی مردان و زنان خردمند بنگریم.

فیلسوفان به آزردهنده‌ترین پرسش‌ها، از اخلاق گرفته تا سیاست و ماهیت هستی، اندیشیده‌اند. اگر کسی بتواند درس‌آموز ما درباره‌ی مفهومی چون عشق باشد، فیلسوفان - اصیل‌ترین «عاشقان خرد»^۱ - در صدر فهرست قرار می‌گیرند. اما یک عاشق خرد و یک عاشق خردمند، آن طور که واضح است، دو چیز بسیار متفاوت هستند.

در حالی که بسیاری از ما در دام عشق گرفتار شده‌ایم، داستان سختی کشیدن و بی‌احتیاطی‌های عاشقانه‌ی بسیاری از فیلسوفان کیک عروسی را خراب کرده است. شاید سالگرد ازدواج‌تان را فراموش کرده باشید، اما دست‌کم همسرتان را خفه نکرده‌اید (لویی آلتوسر)، معشوقه‌تان را به دخترخواندگی نپذیرفته‌اید (ژان پل سارتر)، یا به دلیل داشتن رابطه‌ی جنسی به کشور دیگری تبعید نشده‌اید (سکای جوان).

فلاسفه‌ی بزرگ غرب - مردان و زنانی که تلاش‌های فکری آنها از سوی استادان در ۱۰۱ درس فلسفه در همه جا ستایش می‌شود - به‌طور مداوم روابطشان را با رفتارهای عصبی خود نابود کرده‌اند. فیلسوفان، در دایره‌ی عشق یا بیرون از آن، بیش از حد منتقد، متکبر و مقدس‌مآب هستند. نظریاتشان غیرقابل رد، مواضع‌شان متناقض و پرسش‌هاشان آزردهنده است. چنین کج‌خلقی‌هایی، از فلاسفه نامزدهای نامناسبی برای

۱. اصطلاح «فلسفه» برگرفته از واژه‌ی فیلسوفیای در یونان باستان است، ترکیبی از *فیلن* (عشق ورزیدن) و *سوفیا* (خرد).

ازدواج ساخته است. جای تعجب نیست که بسیاری از فیلسوفان به راحتی از بازی عشق منصرف شده‌اند.

در حالی که بسیاری از فلاسفه در تنگدستی، بدبختی و تنهایی با این جهان وداع کرده‌اند، تعداد کمی از آنها با گریختن از ناکامی‌ها ازدواج‌های موفق داشته‌اند؛ مثل آلبر کامو، که قبل از آنکه همسرش بتواند از کار معشوقه‌هایش در گوشه‌وکنار جهان سر در بیاورد، در یک تصادف رانندگی غم‌انگیز زندگی‌اش کوتاه شد. یا هنری وارد بیچر، زناکار معروف قرن نوزدهم، که همسرش آن قدر گرفتار بزرگ کردن ۱۰ بچه‌اش بود که حتی به طلاق هم فکر نمی‌کرد. یا برتراند راسل، که حداقل در مورد ازدواج، پی برد که انجام آن برای بار چهارم هنوز جذاب است.

واقعیت این است که این کتاب دربرگیرنده‌ی تنها نمونه‌هایی از هزاران اندیشمند بزرگ است که در عشق شکست خورده‌اند. در هر دوره‌ای از تاریخ، مغزهای بزرگ و قلب‌های شکسته دست‌به‌دست هم داده‌اند، و هر قدر فیلسوفی بزرگ‌تر بوده شکستش هم سهمگین‌تر بوده است. شاید باب دیلن از همه عاقل‌تر بود که اعتراف کرد: «شما نمی‌توانید همزمان هم عاشق باشید و هم عاقل.»

فلاسفہ

پیر آبلار^۱

(۱۱۴۲ - ۱۰۷۹)



نگذارید از این پس هیچ عاشقی از من پیروی کند، چرا که یک زن طرد شده موجودی
ستمکار است

پیر آبلار، فیلسوف فرانسوی، بر اساس برآورد خود، «همه‌ی دانشوران عصر» خویش را با تأملات فلسفی‌اش «متحیر کرد». او در اوج شهرت، پس از شکست دادن استادانش در بحث‌های منطقی و تأسیس مدرسه‌ی خود، در سال ۱۱۱۵ کرسی حوزه‌ی علمیه‌ی کلیسای نتردام در پاریس را پذیرفت. سخنرانی‌هایش در مورد فلسفه‌ی یونان و الهیات مسیحی هزاران دانشجو را به کلاس‌هایش کشاند، اما هلوئیز آرژنتویل^۲ ۱۷ ساله بین این دانشجویان از همه برجسته‌تر بود. آبلار در زندگینامه‌اش می‌نویسد: «او را دیدم، عاشقش شدم و کاری کردم که مرا دوست داشته باشد.»

1. Peter Abelard
2. Héloïse d'Argenteuil

هلوئیز با عمویش فولبر زندگی می‌کرد که از اعضای کلیسای جامع بود؛ مردی که نمی‌شد با او سر شاخ شد. این فقط یک چالش جزئی برای آبلار به شمار می‌رفت، از این رو نقشه‌ای چید تا هلوئیز را از زیر نگاه مراقب او بیرون بیاورد. آبلار می‌نویسد: «من در انتخاب [این بانو] آدمی جاه‌طلب بودم و آرزو داشتم موانعی بیایم تا با افتخار و لذت بر آنها غلبه کنم.» او از طریق یک آشنای مشترک، با فولبر طرح دوستی ریخت و از بخت بلندش، فولبر او را برای تدریس فلسفه به هلوئیز استخدام کرد. آبلار در جملاتی که شور و شغف از آن می‌بارد نوشته است: «باور می‌کنید، او به من اجازه داد که از میزش استفاده کنم و در خانه‌اش رحل اقامت بیفکنم؟ [و] این‌گونه بود که بخت آن را یافتیم تا در خلوت با او (هلوئیز) باشیم.»

هلوئیز در دام عشق مرادش گرفتار آمد که بیش از دو برابر خودش سن داشت؛ جلسات تدریس خصوصی آنها به سرعت به جلسات دروس جسمانی تبدیل شد. خیلی زود معلوم شد که عشق میان آنها نمی‌تواند به روشنایی روز محدود شود، در نتیجه شب‌ها هم برای «براز علاقه‌ی دو جانبه» مخفیانه با هم ملاقات می‌کردند. همان‌طور که یکی از معاصران آبلار به صراحت گفته است، این استاد فرهیخته «به او آموخت که بحث نکند، بلکه فحشا کند.» شایعات رابطه‌ی آبلار و هلوئیز در سراسر پاریس پیچید و سرانجام به گوش فولبر رسید. عموی خشمگین، استاد را از خانه‌اش بیرون انداخت و او را آواره‌ی خیابان‌ها کرد.

آبلار حاضر به ترک معشوقه‌ی جوانش نشد. پس از اجاره‌ی منزلی در نزدیکی خانه‌ی فولبر، با آگاتون^۱، خدمتکار هلوئیز، ملاقات کرد. او از خدمتکار خواست تا واسطه‌ی میان او و هلوئیز شود. از بخت بد آبلار، خود خدمتکار هم احساسات خاصی به او داشت:

من عاشق تو هستم آبلار؛ می‌دانم هلوئیز را می‌پرستی و حرجی هم به تو نیست؛ فقط آرزو دارم جایی در این مهر و محبت تو داشته باشم. خودت را گرفتار محذورات اخلاقی نکن؛ مرد دوراندیش باید در آن واحد چند نفر را دوست داشته باشد؛ که اگر یکی از آنها از دست رفت تنها نماند.

پیشنهاد معقولی به نظر می‌رسید، نه؟ ولی نه برای آبلار، که دل به هلوئیز سپرده بود. او راه پیشروی‌های آگاتون را سد کرد، و این زن طردشده با روحیه‌ای انتقام‌جویانه به فولبر خبر داد که آبلار همچنان هلوئیز را تعقیب می‌کند. آبلار در مورد دهن‌لقی این خدمتکار نوشت: «زنی که طردشده، موجودی ستمکار است.»

گزارش آگاتون، عمومی هلوئیز را سراپا خشم کرد و هرگونه امید آبلار برای جلب شفقت او را بر باد داد. به نظر می‌رسید که این دو عاشق هرگز دوباره به وصال هم نخواهند رسید. قضیه وقتی پیچیده‌تر شد که معلوم شد هلوئیز باردار است.

آبلار در آخرین کورسوی امید، تنها چاره‌ی ممکن را دنبال کرد: از دیوار خلنه‌ی فولبر بالا رفت، با شهامت فراوان هلوئیز را ربود و با او در دل شب گم شد. هلوئیز را در شهر خود، برتانی^۱، مخفی کرد که بچه‌ی آنها در آنجا به دنیا آمد.^۲

آبلار که آبرویش را در خطر می‌دید به فکر فرو رفت - شاید خیلی عجولانه عمل کرده بود. او که مصمم به رفع کدورت‌ها با عمومی معشوقه‌اش بود، خواستار ازدواج با برادرزاده‌ی او شد. فولبر در کمال ناباوری این پیشنهاد صلح‌آمیز را پذیرفت و آبلار و هلوئیز در یک مراسم مخفیانه با هم ازدواج کردند.

هلوئیز مخالف ازدواج بود، زیرا اعتقاد داشت که این امر چیزی جز یک معامله‌ی تجاری نیست که رابطه‌ی آنها را از شور و شوق طبیعی خود تهی می‌کند. او گفت: «آیا برای من خوشایندتر نیست که خود را معشوقه‌ی شما ببینم تا همسران؟» هلوئیز افزود: «گریه‌ی بچه‌ها و مراقبت از خانواده، با آرامشی که مطالعه می‌طلبید ناسازگار است.» این تا حدی درست بود - آبلار به خاطر درگیر شدن در امور خانه از مطالعات فلسفی‌اش دور مانده بود. او با اکراه به خواسته‌های همسرش رضایت داد و مراقبت از هلوئیز را به صومعه‌ای سپرد. سرپرستی پسر آنها در نهایت به گردن خواهر هلوئیز افتاد.

۱. Brittany یک استان تاریخی و یک منطقه‌ی فرهنگی در فرانسه است.

۲. آن‌ها نام فرزندشان را اسطربلاب گذاشتند که از یک وسیله‌ی ستاره‌شناسی گرفته شده بود و در قرن دوازدهم مشهور بود.

اتفاقی که در ادامه رخ داد، رویدادی است که مورخان با ظرافت از آن به عنوان «یک واقعه‌ی به حد کافی مشهور» یاد کرده‌اند که در آن، «با آبلار رفتار خوبی نشد». وقتی فولبر پی برد که برادرزاده‌اش به صومعه فرستاده شده است، آبلار را اخته کرد. آبلار با تلخی در این زمینه نوشته است:

در حالی که در خوابی عمیق بودم شبانه قاتلی با تیگی در دست به اتاق خوابم آمد. من با شرم‌آورترین مجازاتی که یک دشمن می‌تواند چنین انتقامی را خلق کند روبرو شدم؛ خلاصه، جان سالم به در بردم، اما مردانگی‌ام را از دست دادم.

در یکی از برجسته‌ترین نمونه‌های مثبت‌اندیشی که تاکنون ثبت شده، آبلار اخته‌شدن خود را گامی رهایی‌بخش از هرزگی گذشته‌اش توصیف می‌کند. او آرامش را در صومعه یافت، جایی که سرانجام توانست آنچه را از درونش می‌جوشید بنگارد. «من در فلسفه و دین چاره‌ای برای رسوایی خود یافتم؛ پناهگاهی یافتم تا از دام عشق در امان بمانم.»

هلوئیز اغلب به شوهر دور افتاده‌اش نامه می‌نوشت و دلدادگی عاشقانه‌ی آنها را در نوع خود به افسانه تبدیل کرد. او در نامه‌ای نوشت: «نمی‌توانم به زندگی ادامه دهم اگر نگویم که هنوز عاشقم هستی»، و افزود که او را به عنوان یک انسان دوست دارد و نه مرد- لعنت به اختگی.

همچنان که نامه‌نگاری آنها در طول سال‌ها بیشتر می‌شد، لحن و گفتار آبلار از انسانی عاشق‌پیشه به یک کشیش تغییر یافت. در یکی از آخرین نامه‌هایش به هلوئیز، از او خواست تا خود را وقف مسیح کند و عاشق زخم‌خورده‌اش را به فراموشی بسپارد: «از این پس خود را به‌طور جدی وقف رستگاری‌ات کن؛ این باید تمام هم و غم تو باشد. پس مرا همیشه از قلبت بیرون کن.»

آبلار مطالعاتش را ادامه داد و در نهایت صومعه‌ی روح‌القدس را پایه‌گذاری کرد. با این حال، از قلب هلوئیز بیرون نرفت. او ۲۲ سال بیش از آبلار زیست و در کنارش در قبرستان صومعه به خاک سپرده شد.

از کلام او

ما یک جفت بزرگ را تشکیل می‌دهیم

رابطه‌ی عشقی مخفیانه‌ی آبلار با دانشجویش، عادت مطالعه را در او کشت. او به جای مطالعه و نوشتن درباره‌ی فلسفه، وقتش را وقف سرودن اشعار عاشقانه کرد و در کمال شگفتی ثابت کرد که شاعری با قریحه‌ای غیرمعمول است. مردان جوان با خواندن اشعار آبلار، می‌توانستند «التفات» بانوان جوان را به خود جلب کنند. همان‌طور که این شاعر برجسته‌ی پاره‌وقت توضیح داده است، «کسانی که مانند من عاشق بوده‌اند، به خواندن [اشعار من] افتخار می‌کردند، و با خوش‌شانسی با به‌کار بستن افکار و اشعار من التفات دیگران را جلب می‌کردند که شاید در غیر این صورت نمی‌تواستند چنین کنند.» خوشبختانه برای حفظ پاکدامنی بانوان جوان در گوشه‌وکنار جهان، کتاب شعر او مدت‌هاست که گم شده.

لویی آلتوسر^۱

(۱۹۹۰-۱۹۱۸)



مشکل اینجاست که بدن‌ها و، بدتر از همه، اندام‌های جنسی وجود دارند

لویی آلتوسر، باکره و ۳۰ ساله بود که با هلن ریتمن^۲ ۳۸ ساله آشنا شد. این زن جافتاده، فیلسوف فرانسوی را با دنیای جدید شجاع جنسی آشنا کرد، دنیایی که شاید آلتوسر آمادگی ورود به آن را نداشت: وقتی برای نخستین بار با هلن رابطه برقرار کرد، چنان از نظر روانی به هم ریخت که دچار افسردگی شدید شد تا جایی که بستری و ناچار به شوک‌درمانی شد. به رغم این بدیمنی، او سرانجام رابطه‌ی جنسی را به عنوان بخشی از زندگی پذیرفت و با هلن ازدواج کرد.

1. Louis Althusser

2. Hélène Rytman

ظاهراً هلن این عاشق جوان را خوب تعلیم داده بود؛ آلتوسر به سرعت به وی خیانت کرد و با زنان دیگر روی هم ریخت. ازدواج آنها با مشاجره‌های خشونت‌آمیز همراه بود و هلن بارها تهدید کرد که خودکشی می‌کند. از آنجا هم که هیچ دوست صمیمی نداشتند، مشکلات ازدواج‌شان تشدید شد. این شرایط، وضعیت روانی آلتوسر را شکننده‌تر کرد و او مرتباً بستری می‌شد و تحت مراقبت‌های شدید روانکاوی قرار داشت.

آلتوسر بهر غم همه‌ی مشکلات همچنان به طرز شگفت‌انگیزی می‌توانست تدریس کند. او بیش از ۳۰ سال در اکول نرمال سوپریر^۱ در پاریس تدریس کرد، و با فلسفه‌ی مارکسیستی انقلابی خود بر نسل کاملی از متفکران فرانسوی تأثیر گذاشت.

زندگی او در بامداد یک روز آرام یکشنبه در سال ۱۹۸۰ که «به‌طور تصادفی» همسرش را به قتل رساند از هم پاشید. همان‌طور که با شفافیت ناراحت‌کننده‌ای نوشته است:

کنارش زانو زده و به سمت بدنش خم شده بودم، گردنش را ماساژ می‌دادم. اغلب در سکوت پشت گردن و کمرش را ماساژ می‌دادم... اما این بار در حال ماساژ دادن گلوش بودم... چهره‌ی هلن آرام و بی‌حرکت بود؛ چشمانش باز و به سقف خیره شده بود.

ناگهان وحشت‌زده شدم. چشمانش بی‌وقفه خیره ماندند و متوجه شدم که نوک زبانش میان دندان‌ها و لب‌هایش آویزان شده است.

البته که قبلاً جسد مرده دیده بودم، اما هرگز در عمرم به صورت کسی که خفه شده بود نگاه نکرده بودم. با این حال می‌دانستم که خفه شده است. اما چگونه؟ بلند شدم و فریاد زدم: «هن هلن را خفه کردم!»

آلتوسر مدعی شد که از وضعیت حاد آشفتگی روانی ناشی از سال‌ها افسردگی شدیدایی رنج می‌برده. از این رو از محاکمه معاف شد و پیش از اینکه در سال ۱۹۸۲ به جامعه بازگردد تقریباً سه سال را در بیمارستان‌های روانی سپری کرد. او تا هشت سال بعد که درگذشت در

۱. École Normale Supérieure - دانشگاهی واقع در محله‌ی لانتن در ناحیه‌ی شمالی شهر پاریس

بیمارستان‌ها سرگردان بود و در این فاصله هر وقت فرصت می‌کرد و سلامتش را باز می‌یافت، زندگینامه‌اش را با عنوان *آینده برای همیشه ادامه دارد* می‌نوشت.

از کلام او

غیرمنتظره!

آلتوسر نوشته است: «فکر می‌کنم من هم یاد گرفته‌ام که عشق چیست... اندیشیدن به رابطه با دیگران، احترام به علائق‌شان، زیست‌شان، هرگز چیزی مطالبه نکنی مگر اینکه بیاموزی هر هدیه‌ای که می‌گیری و می‌پذیری یک اتفاق غیرمنتظره است، و بدون هیچ توقعی، به دیگری هدیه بدهی و او را غافلگیر کنی، بدون کمترین اجبار.» همسرش بدون شک وقتی بلند شد و دید که توسط شوهرش خفه شده است، غافلگیر شد.

سنت توماس آکویناس^۱

(۱۲۲۵-۱۲۷۴)



عشق از جایی سر بر می‌آورد که دانش بیرون رفته است

توماس آکویناس از آن دسته نوجوانان سرکش عادی نبود. در ۱۷ سالگی از خانه‌اش در ایتالیا فرار کرد... تا به یک فرقه‌ی مذهبی ملحق شود.

خانواده‌اش می‌خواستند او راهب صومعه‌ی بندیکتین^۲ شود؛ آکویناس در مقابل، به دنبال پیوستن به فرقه‌ی سنت‌دومینیک^۳، جریان رقیب مسیحی، بود. هنگامی که در مسیر رفتن به صومعه‌ی فرقه‌ی سنت‌دومینیک در رم بود، دوتن از برادرانش او را ربوده و در سلولی در قلعه‌ی مونته سان جیووانی زندانی کردند، قلعه‌ای باشکوه که خانه پدری‌اش بود. خانواده تصور می‌کرد اگر چیزی بتواند ایمان آکویناس جوان را در هم بشکند، همانا زندانی کردن او در قلعه است.

1. Saint Thomas Aquinas

۲. Be1nedictine تپه‌ای صخره‌ای در حدود ۱۳۰ کیلومتری جنوب شرقی رم.

۳. St. Dominic یک فرقه‌ی مذهبی کاتولیک رومی که کشیش اسپانیایی، سنت دومینیک، در فرانسه تأسیس کرد.

او به‌رغم حبس شدن، حاضر به دست‌کشیدن از دومینیکن‌ها نبود. خانواده به ترفندی ناامیدکننده متوسل شدند و یک روسپی را به خدمت گرفتند تا او را اغوا کند. آنها امیدوار بودند وقتی آکوناس با آن زن مرتکب گناه شد، از آرزوهای مذهبی خود دست بشوید. آکوناس با پی بردن به مقاصد عاشقانه‌ی زن، در لحظه‌ای که به درون سلول او انداخته شد، روسپی را با آتش مشعل از خود راند. او به درگاه باریتعالی تضرع کرد که آن‌قدر به او نیرو دهد تا در برابر وسوسه‌های بیشتر مقاومت کند.

پروردگار آن شب در پوشش دو فرشته دعای او را اجابت کرد. فرشتگان به او یاری رساندند تا بگیرزد، اما کار بهتری انجام دادند: ریسمانی سفید به کمرش بستند. فرشتگان با آوایی آهنگین خولندند: «توماس، از جنب باریتعالی، ما تو را با تسمه‌ی پارسایی محافظت می‌کنیم تا دیگر هیچ حمله‌ای به تو نزنند نرساند.» آکوناس با نیروی ناشی از تسمه‌ی جادویی که به کمرش بسته شده بود، توانست اسارت خود را با نور تازه‌ای از ایمان سپری کند. آکوناس سرانجام پس از دو سال زندان توانست فرار کند؛ خانواده‌اش تلاش نکردند که او را بازگردانند. او به فرقه‌ی سنت‌دومینیک پیوست و کشیش کلیسای کاتولیک رم شد. امروزه از آکوناس به عنوان بزرگترین متأله کاتولیک نام می‌برند. و آن تسمه‌ای که به کمرش بسته شد؛ آکوناس تا زمان مرگ آن را با خود داشت و به خود می‌بالید که هرگز وسوسه نشد تا عهد پاکدامنی‌اش را بشکند.^۱

از کلام او

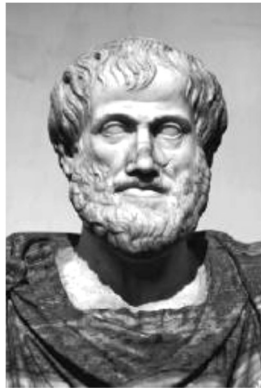
برای دانش نامشروع زمینی

آکوناس معتقد بود که پاره‌ای از گناهان نظیر زنا، در هر دو سطح جسمی و روحی، باید مجازات شوند. او در خلاصه‌ای از الهیات خود می‌نویسد: زنا «نه تنها یک گناه جسمانی شهوات‌انگیز است، بلکه گناه روحی ناعادلانه و نوع اهریمنی‌تر یک دزدی ساده به‌شمار می‌رود.» بدیهی است که او از مفهوم حقوقی گرفتاری مضاعف بی‌خبر بود، که محاکمه‌شدن بیش از یک بار برای یک تخلف را ممنوع می‌کند.

۱. به نظر می‌رسد که کشاورزان با استفاده از این روش، گوسفندان‌شان را اخته می‌کردند: آنها برای کاهش جمعیت احشام خود، نواری را محکم دور دنبان گوسفندان نر می‌بستند، بعد به حیوان اجازه می‌دادند که آزادانه بدود تا زمانی که دنبانش به‌دلیل مردگی نسوج آن، از بدن جدا می‌شد.

ارسطو^۱

(۳۸۴ - ۳۲۲ ق.م)



عشق چگونه بزرگترین نیروی خود را نشان می‌دهد؛ با خردمند کردن ابله، یا ابله کردن خردمند

ارسطو برای سال‌ها به دلیل عقاید زن‌ستیزانه‌اش بسیار منفور بود. این فیلسوف یونانی معتقد بود که زنان ذاتاً ناقص‌الخلقه‌اند؛ استدلال او هم تا حدودی بر پایه‌ی این مشاهدات اشتباه بود که زنان خونسردتر هستند، دندان‌های کمتری دارند و نسبت به مردان کمتر عمر می‌کنند.^۲ از نظر ارسطو، زنان «هیولاهای» طبیعت و چیزی بیش از حیوانات اهلی هستند. بسیاری از مورخان خیلی راحت عقاید او را در مورد زنان نادیده می‌گیرند. هرچه نباشد، او همراه با افلاطون و سقراط (صفحات ۱۰۱ و ۱۲۹) یکی از بنیانگذاران فلسفه‌ی غرب است. ارسطو نخستین مطالعه‌ی رسمی در حوزه‌ی منطق را سامان داد و حوزه‌های زیست‌شناسی، اخلاق و سیاست را بسط داد.

1. Aristotle

۲. یونانی‌ها عادت عجیبی داشتند و دختران نوزادِ ناخواسته را بیرون می‌گذاشتند تا از سرما بمیرند. ممکن است این دلیل کاهش میانگین امید به زندگی زنان در جامعه‌ی یونان باشد.

او در سی و هفت سالگی با پیتئاس^۱ ۱۸ ساله ازدواج کرد که دخترخوانده‌ی مرشدش، هرمیاس، بود. ارسطو با لحنی عاشقانه اشاره کرده که سن آنها دقیقاً متناسب با سن ازدواج بوده است. سوابق تاریخی نشان می‌دهد که ازدواج آنها موفق بوده است. اگر همسرش اجازه می‌یافت دیدگاه خود را در مورد روابطشان ابراز کند، احتمالاً تصویر متفاوتی به دست می‌داد: آیا واقعاً لذت می‌برد از این که با او مانند یک «حیوان اهلی» رفتار شود و «هیولا» خوانده شود؟ پیتئاس در عنوان جوانی درگذشت و ارسطو را با تنها فرزندش تنها گذاشت، دختری که نام او هم پیتئاس بود.

ارسطو سپس با زنی با نام ناخوشایند هرپیلیس^۲ ازدواج کرد. جزئیات کمی از رابطه‌ی آنها برجای مانده و وقتی ارسطو درگذشت، وصیت کرده بود که او را در کنار همسر اولش دفن کنند. او تا واپسین دم با زنان چون حیوانات اهلی رفتار کرد: به مباشران ملک خود گفت که اگر هرپیلیس قصد ازدواج مجدد داشت، «او را به کسی بدهند که نالایق نباشد».

از کلام او

از دهان و مردان

منتقدان برای قرن‌ها ارسطو را برای اینکه گفته بود که دندان‌های زنان کمتر از مردان است ریشخند می‌کردند. برتراند راسل (صفحه‌ی ۱۱۳) می‌نویسد: «اگرچه او دو بار ازدواج کرد اما هرگز به ذهنش خطور نکرد که این گفته را با باز کردن دهان زنانش به محک آزمون بگذارد.»

آیا آن قدر مشغولیت داشت که فرصت این کار را پیدا نکرد؟ به گفته‌ی دیوژن کلبی (صفحه‌ی ۶۱)، ارسطو هنگام بالا و پایین رفتن (در یک پیاده‌روی عمومی در لیسیموم)، درباره‌ی فلسفه با دانشجویانش بحث و جدل می‌کرد تا زمانی که وقت روغن مالیدن به بدن‌هایشان فرا می‌رسید. زنان در خانه‌ها محبوس بودند و اجازه نداشتند در امور اجتماعی و عمومی مشارکت کنند، حال آنکه مردان یونانی آزاد بودند تدریس و تحصیل کنند و یکدیگر را مشت‌ومال دهند.

1. Pythias
2. Herpyllis

آگوستین قدیس اهل هیپو^۱

(۴۳۰-۳۵۴)



به من عفت و پرهیزکاری عطا کن، اما نه حالا

هنگامی که آگوستین ۱۶ ساله خانه‌اش در شمال آفریقا را به قصد تحصیل در کارتاژ (شهری باستانی در تونس فعلی) ترک کرد، مانند دانشجویی که برای نخستین بار شراب، زن و آواز را کشف می‌کند به عیش و عشرت مشغول شد. او از تکالیفش غافل شد و در عوض روی «لذت، جهنمی است» تمرکز کرد که مستندترین آن، رابطه‌ی جنسی با زن جوانی بود که امروزه نامش بر ما پوشیده است. او می‌نویسد:

1. Saint Augustine of Hippo

هم عاشق و هم معشوق بودن برایم شیرین بود، و شیرین تر زمانی که توانستم از بدن معشوقم لذت ببرم. و این چنین چشمه‌ی زلال دوستی را با خاک میل جسمانی گل‌آلود کردم و روشنایی آن را با جهنم تاریک شهوت تیره ساختم.

آگوستین ۱۳ سال با این زن ناشناس ماند. آنها صاحب پسری به نام آدئوداتوس^۱ شدند و آگوستین با تدریس فن خطابه حامی مالی خانواده‌ی موقت خود بود. این دو زندگی آرام و ساده‌ای داشتند اما مادر آگوستین رؤیاهای بزرگتری را برای پسرش در سر می‌پروراند. وقتی آگوستین پا به سی سالگی گذاشت، مادرش او را تحت فشار قرار داد تا «با زنی محترم» ازدواج کند (نه دختری که خارج از ازدواج صاحب بچه می‌شود). زنی که با آگوستین زندگی می‌کرد- طبق گفته‌ی او، عشق زندگی‌اش- به خواست آگوستین شهر را ترک کرد. اگرچه آگوستین حضانت پسرش را برعهده گرفت اما با وجود این ویران شد. او نوشت: «قلب من که دلبسته‌ی او بود، شکسته و زخم‌خورده است و از آن خون می‌چکد.»

«زن محترم» جدیدی که مادرش برای او در نظر گرفته بود، فقط ۱۰ سال داشت؛ او تا دو سال دیگر زیر سن قانونی بود. آگوستین نیاز داشت که عطش به زنان را فرو بنشانند، با این حال معشوق سابقش اکنون به یک قاره‌ی دورتر و آفریقا تبعید شده بود. او دیگر هیچ ملاحظه‌ای پیش رو نداشت: مردی که «قلبش شکسته و زخم خورده بود، و از آن خون می‌چکید» تصمیم گرفت معشوقه‌ای اختیار کند. همان‌طور که بعداً به خاطر آورد، او «عاشق عاشق بودن» بود.

آگوستین قبل از اینکه ازدواج کند و در حالی که هنوز معشوقه‌ی جدیدش را می‌دید، با مشیت الهی روبرو شد که زندگی‌اش را از این رو به آن رو کرد.

یکی از روزها، هنگامی که با دوستی در گردش بود، صدای مرموزی در سر او بانگ زد: «آگوستین! آگوستین! کتاب مقدس را بردار و بخوان!» از اتفاق، کتاب همراهش بود. آن را گشود. نخستین جمله‌ای که خواند آیه‌ی ۱۳-۱۴:۱۳ رومیان بود:

1. Adeodatus

خود را در عیش و مستی، در فسق و فجور، در جنگ و مرافعه و حسادت غرقه مکن. به عیسی مسیح متوسل شو، و اندیشه‌ی غرایز جسمانی را، برای کامروایی و لذت‌جویی از سر بیرون کن.

پس از قرائت این جمله، آگوستین تجرد پیشه کرد و معشوقه و نامزدش را با هم رها کرد. به مذهب کاتولیک گروید و در هیپو رگیوس (که اکنون یکی از شهرهای الجزایر به نام عنابه است) کشیش شد.

او در زندگینامه‌ی غیرمعمول خود با عنوان *اعترافات*^۱ با گذشته‌ی بی‌بندوبارش روبرو می‌شود. خاطرات صریح آگوستین از تجربیات جنسی قبل از ازدواجش، در زمان خود یک اقدام انقلابی به شمار می‌رفت، اما او چیزی بیش از تحریک کردن اذهان را در نظر داشت. آگوستین می‌نویسد: «من قصد دارم ناپاکی‌ها و مفاسد نفسانی گذشته‌ام را به خود یادآوری کنم، نه به این دلیل که آنها را دوست دارم بلکه برای اینکه تو را دوست داشته باشم، پروردگار من!» آگوستین اهل هیپو بیش از یکصد کتاب نوشت و با تفاسیر خود از کتاب مقدس در مورد ازدواج و روابط جنسی، پیشرفت تفکر غربی را رقم زد.

از کلام او

نمی‌توان با آنها زندگی کرد، بدون آنها هم نمی‌توان زیست

برخلاف بسیاری از متاله‌ها، آگوستین هنگام نوشتن درباره‌ی روابط جنسی می‌توانست به تجربیات پیشین خود استناد کند. برای مثال، او فهمید که اندام‌های جنسی مردان قائم به خویش هستند؛ آلت تناسلی ممکن است در لحظات نامناسب دچار نعوظ شود یا به وقت خود کاری از آن بر نیاید. او در کتاب *شهر خدا*^۲ می‌نویسد: «گاهی بدن بدون هیچ قصدی خودبه‌خود تحریک می‌شود. گاهی اوقات هم، عاشق به تقلا در آمده را در اوج رها می‌کند و در حالی که خیال جنسی به پرواز در آورده است، بدن سنکوب می‌کند.»

1. *Confessions*

2. *City of God*

سیمون دوبووار^۱

(۱۹۰۸-۱۹۸۶)



پیدا کردن شوهر یک هنر است؛ حفظ او یک شغل

سیمون دوبووار، فیلسوف فرانسوی، حتی در نوجوانی می‌دانست که با زنان دیگر تفاوت دارد. او می‌نویسد: «نمی‌توانم خود را از شر این تصور خلاص کنم که در دنیای ازهم‌گسیخته تنها هستم، حال آنکه در دیگری همچون یک چشم‌انداز حضور دارم.»
هنگامی که برای تحصیل در رشته‌ی فلسفه به مدرسه‌ی متوسطه رفت، دیگربودگی او بیشتر نمایان شد: مانند مردان سیگار می‌کشید و می‌نوشتید. او توجه دانشجوی دیگری به نام رنه ماهیو^۲ را به خود جلب کرد و در دفتر خاطراتش نوشت که ماهیو خوش‌تیپ و باهوش «بزرگترین خوشبختی» او بود. ماهیو لقب Le castor به او داد که معادل فرانسوی «بووار» بود. ماهیو از هر جهت عالی بود، جز اینکه متأهل بود.

1. Simone de Beauvoir
2. Rene Maheu

در همین فاصله، بووار برای گذراندن امتحان معلمی، با ژان پل سارتر (صفحه‌ی ۱۱۷) دوست ماهیو درس می‌خواند. سارتر یک جوجه‌اردک زشت بود، اما در مقایسه با ماهیو جذاب، آدمی خوش صحبت بود. بووار و سارتر هفته‌ها شبانه‌روز درس می‌خواندند و صحبت می‌کردند. بووار در امتحانات رتبه‌ی دوم را کسب کرد؛ سارتر اول شد (اگرچه این دومین تلاش او پس از شکست سال قبل بود). هرچه بووار وقت بیشتری را با سارتر می‌گذراند، کمتر به ماهیو فکر می‌کرد. در کمال شگفتی، او خود را عاشق این مرد بامزه یافت. این آغاز یک رابطه‌ی نامتعارف ۵۱ ساله بود که کل زندگی بووار را تحت تأثیر قرار داد و تهدیدی بود برای تحت‌الشعاع قرار دادن آثارش.

اگرچه بووار و سارتر اغلب در نامه‌هایشان از یکدیگر به عنوان زن و شوهر یاد می‌کردند، اما هرگز با هم ازدواج نکردند؛ ازدواج در نظر سارتر آزاداندیش کلمه‌ی کنیفی بود. بووار در ابتدا دچار تعارض شد. او همیشه خود را یک همسر و مادر تصور می‌کرد. در عوض، سارتر یک قاعده‌ی باز پیشنهاد کرد که در آن، رابطه‌شان با یکدیگر «ضروری» بود و مسائل دیگر فرعی. بووار و سارتر پراکنده با هم زندگی می‌کردند و لذا وقت زیادی برای فعالیت‌های فوق برنامه، اعم از جنسی و فکری، داشتند.

بووار در دهه‌ی ۱۹۵۰ کتاب تأثیرگذار فمینیستی جنس دوم^۱ را نوشت. او همچنین یک رمان‌نویس و خاطره‌نویس با استعداد بود و خود را به عنوان فیلسوفی مستقل از سارتر تثبیت کرد. به خواست سارتر، آنها روابط جنسی‌شان را برای یکدیگر فاش می‌کردند. دو مجموعه نامه که پس از مرگ آنها منتشر شد، بی‌ویندباری‌شان را آشکار کرده است: بووار با جزئیات وسوسه‌انگیزی روابط دگرباشانه‌ی خود را برای سارتر بازگو می‌کرد، در حالی که سارتر با دقت بالینی درباره‌ی برداشتن پرده‌ی بکارت دختران جوان به او نامه می‌نوشت. گاهی اوقات همزمان یک زن را تعقیب می‌کردند و اغلب با دوگانگی آزاردهنده‌ای، یادداشت‌های خود درباره‌ی فتوحات‌شان را با هم مقایسه می‌کردند.

پرشورترین رابطه‌ی بووار نه با سارتر، بلکه با نلسون آلگرن^۲ نویسنده‌ی امریکایی بود. این دو نخستین بار در فوریه‌ی ۱۹۴۷، هنگامی که بووار به شیکاگو رفته بود، با هم

۱. این کتاب به فارسی قاسم صنعوی ترجمه و منتشر شده است. -م

ملاقات کردند. آلگرن حلقه‌ای به بووار داد و از او خواست به امریکا مهاجرت کند تا با هم زندگی کنند. او گفت: «من آماده‌ام همین الان با تو ازدواج کنم.»

بووار اگرچه عمیقاً عاشق آلگرن بود اما همچنان تحت تأثیر سارتر قرار داشت. او از فرانسه به آلگرن نوشت: «نمی‌توانم بیش از آنچه از دستم برمی‌آید عاشق تو نباشم، تو را نخواهم و دلم برای تنگ نشود، [اما] نزدیک به ۲۰ سال است که [سارتر] همه کاری برایم کرده؛ او به من کمک کرده تا زندگی کنم، خودم را بیابم، به خاطر من از خیلی چیزها گذشته... نمی‌توانم او را رها کنم و کل زندگی‌ام را وقف شخص دیگری کنم.»

آلگرن با دلخوری عذر او را پذیرفت و هر وقت که فرصت یا امکان ملاقات فراهم می‌شد بووار را می‌دید، غافل از اینکه نمی‌دانست او (علاوه بر دیگران) همچنان با سارتر رابطه دارد. وقتی آلگرن بخشی از کتاب خاطرات بووار با نام *نیروی شرایط*^۱ را خواند که در آن رابطه با او را یک «رابطه‌ی جنسی گذرا» خوانده بود، به طرز قابل درکی خشمگین شد. نقد تندى بر این کتاب در مجله‌ی *هارپر*^۲ نوشت. با کنایه گفت: «[پتیاره‌ها] صادق‌ترند تا فیلسوفان»، و سنگ قبر رابطه‌شان را گذاشت. با این حال، بووار حلقه‌ای را که آلگرن به او داده بود تا پایان عمر با خود داشت.

در همین حال، سارتر در سال ۱۹۶۵ معشوقه‌ی الجزایری‌اش، آرلت الکایم^۳، را به عنوان دخترخوانده‌اش به فرزندی پذیرفت. نه او و نه بووار فرزندی نداشتند و این فرزندخواندگی یک ضرورت قانونی برای حفظ میراث ادبی‌شان بود. الکایم پس از مرگ سارتر در سال ۱۹۸۰ به عنوان وصی دارایی او معرفی شد. بووار برای عقب نماندن از قافله، پس از مرگ سارتر یکی از معشوقه‌های خود به نام سیلوی لبون^۴ را به عنوان دخترخوانده‌اش معرفی و او را وصی خود کرد.

بووار و سارتر، به‌رغم ماهیت غیرمعمول رابطه‌ی عاشقانه‌شان، به‌دلیل دفن شدن در یک گور مشترک در پاریس همیشه با هم هستند. سارتر زمانی به بووار نوشت: «یک چیز هست که تغییر نکرده و نمی‌تواند تغییر کند: اینکه مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد و

1. Force of Circumstance

2. Harper

3. Arlette Elkaim

4. Sylvie Le Bon

چه می‌شوم، من با تو به آن تبدیل می‌شوم.» بووار گفت: «رفاقتی که زندگی ما را به هم پیوند داد، هر پیوند دیگری را که ممکن است برای خود درست کرده باشیم، مضحک جلوه می‌دهد.»

از کلام او

جدا از هم ولی برابر

«همیشه بین زن و مرد تفاوت‌های خاصی هست؛ غریزه‌ی جنسی زن، و بنابراین دنیای جنسی او، صورت خاصی دارد و لذا نمی‌تواند حسی، حساسیتی، با یک ماهیت خاص ایجاد نکند. این بدان معناست که روابط او با بدن خود، با بدن مرد، با کودک، هرگز از سنخ روابطی نیست که یک مرد با بدن خود، زن و کودک دارد.»

هنری وارد بیچر^۱

(۱۸۸۷-۱۸۱۳)



ازدواج گورستان عشق است

زمانی که هنری وارد بیچر به زناکاری متهم شد، معروفترین کشیش امریکا بود. موعظه‌های صمیمانه‌ی او گسست شدیدی از لفاظی‌های مبتنی بر عهد عتیق در مورد عذاب الهی بود. فلسفه‌ی «بشارت عشق» بیچر بر این پایه استوار بود که عشق مسیح بی‌قیدوشرط است؛ نظریه‌ای پیشرو در امریکای قرن نوزدهم. هزاران نفر هر یکشنبه برای شنیدن موعظه‌های او در کلیسای پلیموث جمع می‌شدند.

در حالی که همسرش، اونیس، ۱۰ فرزند خود را به دنیا می‌آورد و بزرگ می‌کرد، بیچر نیز سرش شلوغ بود. این واعظ کاریزماتیک در طول زندگی حرفه‌ایش درگیر شایعات

1. Henry Ward Beecher

اثبات نشده‌ی اغفال جنسی شد، از جمله ارتباط با ادنا دین پروکتور^۱، شاعر، و خلویی بیچ^۲، همسایه‌اش، که طبق گزارش‌ها، این دومی یک فرزند نامشروع از بیچر داشت. با این حال، رابطه‌ای که او را به زیر کشید با الیزابت تیلتون^۳، عضو کلیسایش، بود.

الیزابت همسر تئودور تیلتون، دوست نزدیک بیچر، بود. ظاهراً دلبستگی آنها به یکدیگر در اکتبر ۱۸۶۸ آغاز شد، زمانی که خانم تیلتون پس از یک «مقاومت اخلاقی طولانی» در برابر ابراز علاقه‌های بیچر «تسلیم» شد. بیچر او را متقاعد کرد که عشق آنها «پاک» است و او در نظر پروردگار، «عقیف و پاکدامن» خواهد بود. این حرف البته یک مزخرف «کامل» بود: کتاب مقدسی که بیچر هر یکشنبه از روی آن موعظه می‌کرد، زنا را محکوم می‌کرد و هیچ تبصره‌ای هم در مورد «معصومیت عشق» نداشت. با این حال، مزخرفات شیرین او روی الیزابت اثر کرد... دست کم برای مدتی. خانم تیلتون در ۱۸۷۰ نزد شوهرش به گناهان خود اعتراف کرد. اگرچه تئودور، بیچر را بخشید اما نتوانست این رابطه را مخفی نگه دارد.

اگر از همسران بگذریم، لزوماً همه‌ی کسانی که از این رابطه با خبر بودند سرخورده نشدند. ویکتوریا ووددهول^۴، مدافع حقوق زنان، رهبر جنبش عشق آزاد بود.^۵ «عاشقان آزاد» خواستار رهایی زنان از «بردگی جنسی» ازدواج‌های بدون عشق بودند، و رهبران مذهبی آن زمان، از جمله بیچر، به شدت از آنها انتقاد می‌کردند. از نگاه ووددهول، ماجراجویی جنسی بیچر بیشتر شبیه کارهای مخفیانه‌ی یک عاشق آزاد بود، نه واعظی که از همبستگی نهاد اجتماعی ازدواج پاسداری می‌کرد. در واقع، ووددهول خبر موثق داشت که بیچر زمانی خصوصی گفته بود که ازدواج «گورستان عشق» است. گواه رابطه‌ی او دقیقاً باروتی بود که عاشقان آزاد به آن نیاز داشتند تا در بحث‌های عمومی در مورد حقوق زنان، دستاویز اخلاقی برتری داشته باشند. ووددهول در اکتبر ۱۸۷۲ با

1. Edna Dean Proctor

2. Chloe Beach

3. Elizabeth Tilton

4. Victoria Woodhull

۵. یکی از نویسندگان آن زمان، جان بی. ایس، اعلام کرد که عاشقان آزاد «مشتاقند که اصول پلید خود را مورد پسند جلوه دهند.» از جمله این «اصول پست»: دسترسی آسان به وسایل پیشگیری، مقررات کمتر در مورد طلاق و اقدام قانونی علیه شوهران بدسرپرست. به گفته‌ی ایس، اجازه دادن به چنین تغییراتی، «نهاد خانواده را از بین می‌برد... دین مسیحیت را ملغی کرده و... حکومت شهوت را حاکم می‌کند.»

انتشار مقاله‌ای در یک روزنامه، هوسبازی بیچر را فاش کرد به این امید که این کشیش را ریاکار نشان دهد. غلغله به پا شد.

خانم تیلتون داستان خود را پس گرفت و گفت که با بیچر رابطه نداشته است. (او از شوهرش جدا شد ولی اصرار داشت که دلیل آن زناکاری نبوده است). با تحقیقاتی که کلیسای پلیموث انجام داد، بیچر تبرئه شد؛ کلیسا همچنین خانم تیلتون را از جامعه اخراج کرد. تئودور تیلتون بخشش خود را پس گرفت و از بیچر به خاطر «مکالمه‌ی مجرمانه» با همسرش به دادگاه مدنی شکایت برد (زنا در امریکای قرن نوزدهم جرم بود).

محاكمه‌ی بیچر شش ماه به درازا کشید و افکار عمومی را هیجان‌زده کرد که به اتفاق آراء آن را بزرگترین رسوایی سده‌ی نوزدهم لقب دادند. بیچر حاضر نشد که دست روی کتاب مقدس بگذارد یا هنگام حضور در جایگاه متهم قسم یاد کند. شهادت متناقض و گیج‌کننده‌ی او، حاضران و سه نفر از ۱۲ عضو هیأت منصفه را قانع کرد که او گناهکار است، اما هیأت منصفه در پایان سردرگم شد. اونیس بیچر هرگز به شوهرش پشت نکرد، حتی پس از اینکه خانم تیلتون سه سال بعد اعتراف کرد که با بیچر رابطه داشته است.

این کشیش مستأصل به‌دلیل رسوایی از چشم افکار عمومی افتاد تا اینکه سرانجام در هشتم مارس ۱۸۸۷ بر اثر سکته درگذشت. به‌رغم همه‌ی فشارها، نهاد ازدواج و مذهب مسیحی هم از جنبش عشق آزاد و هم از شیطنتهای عشق آزاد هنری وارد بیچر جان سالم به در برد.

از کلام او

بیچر بد عمل کرد، کار بدی کرد

بیچر نوشته است: «در عشق، طراوت و شادابی جوانی توجه مردان را به خود جلب می‌کند و نخستین عشق را بهترین می‌دانند؛ اما این نجیف‌ترین عشق است. آمی تا زندگی‌اش نظم نداشته باشد نمی‌داند چگونه عشق بورزد. عشقِ نورس آتشین است؛ بسیار زیبا، اغلب داغ و سوزان، اما هنوز به‌سان نوری است که سوسو می‌زند. عشق پیرانه‌سری و لگام‌پذیر به‌سان زغال‌سنگ است، سوزان و خاموش‌نشدنی». اینکه قلب زناکار او چقدر «لگام‌پذیر» بود، محل تردید است اما قطعاً خاموش‌نشدنی بود.

جان کالون^۱

(۱۵۰۹ - ۱۵۶۴)



حجاب ازدواج مقدس به زن و شوهر اجازه می‌دهد تا به هم شادکامی هدیه کنند

شاید هیچ متأله‌ای به اندازه‌ی جان کالون دیدگاه‌های کنونی غربی ما را درباره‌ی عشق، ازدواج و خانواده شکل نداده باشد. این کشیش بانفوذ فرانسوی با بازتعریف نقش زن و شوهر و ارائه‌ی دستورالعمل‌های جدید طلاق که به مردان و زنان اجازه می‌داد برای حضانت فرزند و نفقه شکایت کنند، به خارج شدن جامعه از دوره‌ی قرون وسطی یاری رساند.

کالون^۱ ۳۰ ساله بود که جدی به فکر ازدواج افتاد. او که در ابتدای حرفه‌ی کشیشی خود بود، همسران را چیزی بیش از زنان خانه‌دار مورد ستایش می‌دید. کالون نوشت:

1. John Calvin

«من هرگز همسری اختیار نکرده‌ام و نمی‌دانم آیا اصلاً ازدواج خواهم کرد یا نه. اگر این کار را بکنم برای رهایی از نگرانی‌های بی‌اهمیت است تا بتوانم خود را وقف پروردگار کنم.» دوستانش او را تشویق کردند که همدمی برگزیند. او قواعد خود را برای چنین پیوندی بیان کرد و نوشت:

من از آن دسته عاشقان مجنون نیستم که چون زمانی تحت تأثیر چهره‌ای مثبت قرار گرفته‌اند، حتی رذیلت‌ها را در آغوش می‌گیرند. آن زیبایی که مرا مجذوب خود می‌کند این است: او محبوب، مهربان، نه مغرور، صرفه‌جو و صبور باشد، و کورسوی امیدی به اینکه به سلامتی من حساس خواهد بود.

در اوایل سال ۱۵۴۰، یکی از حامیان او را به یک زن جوان آلمانی از خانواده‌ای نجیب معرفی کرد. کالون به دنبال زنی خانه‌دار می‌گشت که با او همکلام شود، و پی برد که همنشینی با دختری آلمانی‌زبان چه دشواری‌هایی در پی خواهد داشت. از آنجا که نمی‌خواست دختر را برنجانند، با اکراه پذیرفت که عروسی سر بگیرد، اما به این شرط که عروس زبان فرانسه بیاموزد. خانواده‌ی دختر برنامه‌ی عروسی را برای بهار بعد تدارک دیدند. همزمان، کالون برادرش را با دستوراتی مأمور کرد که سریعاً نامزدهای مناسب‌تری برای ازدواج پیدا کند. (جستجوی برادر در نهایت به جایی نرسید.) بدیهی است کالون خیلی مطمئن نبود که نامزدش بتواند زبان فرانسه یاد بگیرد... و ظاهراً هم هرگز این کار را نکرد، زیرا روز عروسی آمد و رفت، اما ازدواج سر نگرفت.

بعداً در همان سال، کالون در ایدلت بوره^۱، در یک بیوه‌ی عضو کلیسایش، خصوصیات مطلوب‌تری برای ازدواج پیدا کرد. این زن جدید تجربه‌ی اداره‌ی یک خانواده را داشت و از ازدواج قبلی‌اش صاحب دو بچه بود- که از نظر کالون، اسباب تشکیل یک خانواده‌ی بود. مهمتر از همه، او فرانسه حرف می‌زد. این بار کالون با عروسی کنار آمد.

چند هفته‌ی اول زندگی مشترک‌شان در رختخواب سپری شد... هر دو بیمار. کالون بر این باور بود که این هشدار از جانب پروردگار است تا آنها خیلی از زندگی

زناشویی‌شان لذت نبرند (اگرچه او هیچ دغدغه‌ی اخلاقی درباره‌ی لذت‌بردن دیگران از ازدواج نداشت - نگاه کنید به «کلام او»).

به‌رغم طالع بیماری مشترک اولیه‌شان، مشتاق بود که با بوره صاحب فرزندی شود. غم‌انگیز آنکه، تنها فرزندشان در نوزادی درگذشت. کالون درباره‌ی این تراژدی خویش‌ستداری به خرج داد و نوشت: «باری‌تعالی پسری به من عطا کرد، اما بعد او را از من گرفت.» زندگی مشترک آنها بدون حادثه‌ای ادامه یافت. پس از مرگ لیدلت در سال ۱۵۴۹، کالون دیگر ازدواج نکرد.

از کلام او

بدون هیچ شرمساری

برخلاف سایر مدرسان کتاب مقدس در قرون وسطی، دیدگاه کالون در مورد رابطه‌ی جنسی مثبت‌تر بود. او معتقد بود که مجرد خواست پروردگار نیست: «این برخلاف مشیت الهی است که با طبیعتی که خود او هبه کرده است در افتاد و از موهبت‌های او روی گرداند، گویی اصلاً به ما تعلق ندارند.» لذت بردن از رابطه‌ی جنسی در چارچوب ازدواج امری پسندیده است. کالون نوشت: «هر گناه یا شرمی که در آن [رابطه‌ی جنسی] باشد، آن قدر در سایه‌ی محسنات ازدواج قرار خواهد گرفت که دیگر گناه نیست، یا حداقل از نظر پروردگار چنین نیست» زیرا «آمیزش زن و مرد کاری پاک، نیکو و مقدس است.» آمین.

آلبر کامو^۱

(۱۹۶۰-۱۹۱۳)



خوشا به حال دل‌هایی که می‌توانند تسلیم نشوند؛ این دل‌ها هرگز شکسته نخواهند شد

آلبر کامو، نویسنده‌ی فرانسوی-الجزایری، عمیقاً با فلسفه‌ی پوچی پیوند خورده است: از آنجا که مرگ اجتناب‌ناپذیر است، زندگی بی‌معناست. او معتقد بود که تنها این درک می‌تواند منجر به استفاده‌ی حداکثری از این جهان، زمان حال و زندگی جاری شود. بشریت باید از تلاش برای تحمیل نظم و معنا بر یک چنین جهان غیرمنطقی‌ای دست بکشد. چنین دیدگاهی نسبتی با امور عاشقانه ندارد؛ با این حال، کامو نیز مصون نبود. همان‌طور که او نوشته است: «عشق نوعی بیماری است که نه به افراد زیرک و نه کسل‌کننده رحم نمی‌کند.» او در سال ۱۹۳۴ با همسر اول خود، سیمون هایه^۲، ازدواج کرد. هر دو جوان بودند و کامو سریع به این نتیجه رسید که وصلت آنها اشتباه بوده است؛ به‌ویژه که هایه به مورفین اعتیاد

-
1. Albert Camus
 2. Simone Hie

داشت و کامو از مواد مخدر بیزار بود. ازدواج آنها زمانی پایان یافت که کامو پی برد همسرش در ازای به‌دست آوردن مورفین با یک پزشک رابطه‌ی جنسی دارد. طلاق او احتمالاً بر دیدگاهش در مورد عشق رمانتیک تأثیر منفی گذاشت که رد آن را می‌توان در این جمله از رمان سال ۱۹۴۲ بیگانه یافت: «جذابیت، ازدواج و وفاداری مترادف اسارت هستند.»

سه ماه پس از نهایى شدن طلاق، کامو با فرانسین فور^۱، ریاضیدان، ازدواج کرد. خواهر همسرش فکر می‌کرد که گوش‌های کامو مانند گوش‌های میمون برآمده هستند؛ فور عاشق و بی‌حوصله بود. او پاسخ داد: «میمون نزدیک‌ترین حیوان به انسان است.»

هم فور و هم «میمون» او منحرف شدند. نامه‌های منتشرنشده نشان می‌دهد که فرانسین رابطه‌ای پنهانی با ماریا کاسارس^۲ بازیگر داشت، در حالی که کامو دور از چشم همسرش در تعقیب زنان بی‌شمار بود. اولیویه تاد^۳، زندگینامه‌نویس، در مورد روابط خارج از ازدواج کامو نوشته است: «من کتابی درباره‌ی زندگی عشقی کامو ننوشتیم. حتی یک دفترچه تلفن هم برای فهرست بلندبالای آنها کفایت نمی‌کرد!»

کامو با همسر دومش ماند تا اینکه در سال ۱۹۶۰ در تصادف رانندگی درگذشت. او هنگام مرگ ۴۶ ساله بود.

از کلام او

تو نیستی، منم

کامو معشوقه‌هایش را از خود دور نگه می‌داشت. او در نامه‌ای نوشت: «در تمام زندگی‌ام وقتی کسی به من وابسته می‌شد، دست به هر کاری می‌زدم تا او را از خود برانم.» در نامه‌ای دیگر، از این شکایت داشت که «هیچ استعدادی در زمینه‌ی عشق» ندارد. یکی از شخصیت‌های رمان *کالیگولا* دیدگاهی را مطرح می‌کند که می‌توان آن را نظر خود نویسنده تلقی کرد: «دوست داشتن کسی، به معنای تمایل به پیر شدن با آن شخص است. من برای چنین عشقی ساخته نشده‌ام.»

1. Francine Faure

2. Maria Casares

3. Olivier Todd

نیکلا شامفورت^۱

(۱۷۹۴ - ۱۷۴۱)



دنیا یا دل را می شکند یا سنگدل می کند

وقتی مدیر مدرسه‌ی سباستین روخ نیکلا^۲ در پاریس به او پیشنهاد کرد که کشیش شود، به کنایه پاسخ داد: «هرگز کشیش نخواهم شد، من خیلی به خواب، فلسفه، زنان، افتخار و شهرت واقعی علاقه دارم.»

نیکلا در اواخر نوجوانی و در آستانه‌ی بیست سالگی، به عنوان نمایشنامه‌نویس شهرتی به هم زد. نام خود را به «نیکلا شامفورت» تغییر داد تا ریشه‌های دهقانی‌اش را پنهان کند، و دو سال از سن خود کم کرد تا جوان‌تر جلوه کند. شامفورت کوشا و جذاب، رختخواب‌های هنرپیشگان زیبا و زنان نجیب‌زاده را آشفته کرد و استقامتش در اتاق

1. Nicolas Chamfort

2. Sébastien Roch Nicolas

خواب لقب «هرکول»^۱ را برای او به ارمغان آورد. برای مدتی در رؤیای خیالی خود که خواب، فلسفه، زنان، افتخار و شهرت بود زندگی کرد.

سپس در ۲۵ سالگی همه چیز را از دست داد.

یک بیماری ناشناخته (احتمالاً مقاربتی) شامفورت را از پا در آورد و او برای چند ماه قادر به خواندن، نوشتن و حتی راه رفتن نبود. این بیماری اسرارآمیز همه‌ی بدن او، از سیستم عصبی گرفته تا دستگاه گوارش، را درگیر کرد. وقتی از بیماری بهبود یافت، این مرد جوان شوخ و شنگ و با اعتماد به نفس که نقل محافل شهر بود، برای همیشه محو شد. یک بدبین افراطی از خاکستر برخاست.

دلیل تغییر نگرش او واضح بود: این بیماری، ظاهر زیبای او را برای همیشه از ریخت انداخت و بدتر اینکه، اندام تناسلی او از کار افتاد؛ ضربه‌ای ویرانگر برای مردی که قبلاً ارزش زیادی برای تماس جسمی قائل بود. شامفورت در این فکر فرو رفت که چگونه می‌زیسته، و آنچه را که یافت، دوست نداشت: «لحظه‌ای که توهمات و احساسات جوانی درهم می‌شکند، اغلب غم و اندوه به بار می‌آورد، اما گاهی اوقات از زرق و برقی که ما را فریب می‌دهد بیزار می‌شویم.»

عشق تا این مرحله از زندگی او چیزی نبود جز «تماس پوست‌ها». اندوه قلبی، او را از عشق تهی کرد و ۱۵ سال گذشت تا سرانجام ژرفای عشق واقعی را با دیدن مارتِه بوفون^۲، بیوه‌ی ۵۳ ساله، تجربه کرد.

شامفورت بعدها نوشت: «چیزی بیشتر و بهتر از عشق بود، زیرا اتحاد کاملی در زمینه‌ی ایده‌ها، احساسات و دیدگاه‌ها [بین ما] وجود داشت.» متأسفانه، عضو از کار افتاده‌ی او احتمالاً رابطه‌ی جنسی‌شان را خاموش کرده بود. شامفورت و بوفون در سال ۱۸۷۲، به یک روستا نقل مکان کردند، که در آنجا عشق واقعی را یافتند. به گفته‌ی نوئل بین، نویسنده‌ی همکار، شامفورت به اندازه‌ی «یک معشوقه و آدمی مهربان چون مادرش»، بوفون را دوست داشت.

۱. بزرگترین فتح الفتوح او بانو گیمار بود، یک رقصنده‌ی ۴۵ ساله، که اگر گزارش پلیس وقت را باور کنیم، «بهترین پستان‌های جهان» را داشت.

بوفون پس از شش ماه اقامت در روستا، بیمار شد و در آغوش معشوقش، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. خوشبختی شامفورت یک‌بار دیگر پرپر شد و او به پاریس بازگشت. او آخرین تلاش عاشقانه‌ی خود را با جولی کاریو^۱، رقصنده‌ی ۲۲ ساله، دنبال کرد. جولی می‌نویسد: «شامفورت تحت تأثیر عشق سوزانی قرار گرفت که من در وجودش برانگیختم، بدون اینکه چنین قصدی داشته باشم.» شامفورت طرد شده، عشق را وا گذاشت و ده سال آخر عمرش را وقف کار کرد.

در سال ۱۷۹۳، به‌دلیل اظهارات کنایه‌آمیز علیه مقام‌های دولتی به زندان افتاد و تلاش کرد که خودکشی کند.^۲ او نوشت: «زندگی مرضی است که خواب هر ۱۶ ساعت درد و رنج‌های آن را زایل می‌کند؛ خواب فقط تسکین‌دهنده است، مرگ اما درمان است.»

از کلام او

در ۱۴۰ حرف یا کمتر

موعظه‌ها، جملات قصار کوتاه و بدبینانه‌ای هستند که از تجربه‌ی شخصی وام گرفته شده‌اند. شامفورت استاد بلامنازع این هنر در قرون ۱۷ و ۱۸ بود؛ در اینجا پاره‌ای از جملات قصار مهم او می‌آید:

- باید بین دوست داشتن زنان و شناخت آنها یکی را انتخاب کرد؛ هیچ راه میانه‌ای وجود ندارد.
- عشق مانند بیماری همه‌گیر است؛ هرچه بیشتر از آن بترسید، بیشتر در معرض ابتلا قرار می‌گیرید.
- ازدواج مانند دود روی شعله، عشق را دنبال می‌کند.
- عشق بیش از ازدواج لذتبخش است، به همان دلیل که [رمان‌های] عشقی از [کتاب‌های] تاریخی سرگرم‌کننده‌ترند.

1. Julie Careau

۲. خودکشی او موفقیت‌آمیز نبود. شامفورت به صورت خود شلیک کرد- که باعث برداشتن بخشی از بینی و فک او شد- و با یک برش‌گر کاغذ به گردن و سینه‌ی خود ضربه زد. او را غرق خون یافتند، در حالی که بیست و دو زخم برداشته بود. پنج ماه دیگر را با درد و رنج طاقت‌فرسا دوام آورد تا اینکه بر اثر عفونت زخم‌ها درگذشت.

آگوست کنت^۱

(۱۷۹۸ - ۱۸۵۷)



تجرد غم‌انگیز است و دردناک، ازدواج بد از آن بدتر است

هنگامی که آگوست کنت روز سوم مه ۱۸۲۱ برای پیاده‌روی عصرگاهی خانه‌اش را ترک کرد، انتظار نداشت که با همسر آینده‌اش ملاقات کند. این فیلسوف فرانسوی که خود را «بدون جذابیت و زیبایی» می‌دانست هیچ توفیقی در ارتباط با جنس مخالف نداشت، در نتیجه امیدوار بود که آن شب فقط زنی را انتخاب کند تا دمی با او «رابطه‌ی کاری» موقت داشته باشد و بعد هم به خانه برگردد تا کار نوشتن را تمام کند. او با کارولین ماسین^۲، فاحشه‌ای با جذابیت غیرمعمول، آشنا شد. به گفته‌ی ماری پیکرینگ^۳، زندگینامه‌نویس، طی شش ماه بعد «هر وقت که کنت توانایی مالی داشت، آنها همدیگر

-
1. Auguste Comte
 2. Caroline Massin
 3. Mary Pickering

را می‌دیدند.» کنت پس از بازگشت یک دوست‌دختر سابق به زندگی‌اش در پاییز ۱۸۲۱، با ماسین قطع ارتباط کرد.

یک‌سال بعد دوباره سراغ ماسین رفت. ماسین از کار پردرآمد خود بیرون آمده بود و یک قرائت‌خانه از خود داشت. آنها این بار دوستی متعارف‌تری با هم برقرار کردند. کنت برای کمک به کارهای دفتری کسب‌وکار جدید ماسین به او پیشنهاد کرد که دروس ریاضی تدریس کند؛ با این حال، ماسین تمایلی به کار قانونی نداشت و پس از مدتی تجارت خود را فروخت. او قصد داشت با یک تاجر ثروتمند که قول حمایت از او را داده بود زندگی کند. هنگامی که نظر تاجر تغییر کرد، ماسین با گزینه‌ی بازگشت به زندگی در خیابان مواجه شد... مگر اینکه، شاید، کنت او را بپذیرد.

کنت به این کار رضایت داد، اما اعتراف کرد که «کمی دچار عذاب وجدان» شده بود؛ اگرچه او دوباره مجرد بود، اما نمی‌توانست با ماسین وارد یک رابطه‌ی عادی شود و در مورد نداشتن رابطه با همخانه‌ی جدیدش سختگیر بود.

ماسین به عنوان یک فاحشه‌ی سابق باید هر دو هفته یک بار تحت معاینات پزشکی قرار می‌گرفت. تنها یک راه برای فرار از این معاینات و حذف نام او از فهرست دختران شاغل وجود داشت: ازدواج. کنت که از دست مقامات عصبانی بود و در عین حال تحت تأثیر علاقه‌ی ماسین به خود قرار گرفته بود، با ازدواج موافقت کرد. آنها روز ۱۹ فوریه‌ی ۱۸۲۵ در تالار شهر عروسی کردند.

کمتر از دو سال که از ازدواج پرتنش آنها می‌گذشت، کنت دچار اختلال عصبی شد که او را از نوشتن و تدریس باز داشت. او به‌طور متناوب اوقاتش را در رختخواب می‌گذراند و شبیه حیوانِ پشتِ درِ اتاقِ کِز می‌کرد. هنگامی که همسرش سعی کرد مداخله کند، کنت به سمت او چاقو پرتاب کرد. سال بعد دوباره سلامت عقلی‌اش دستخوش تلاطم شد. او که نمی‌توانست خود را از این وضع بیرون بکشد، از پل به پایین پرید اما یک گشتی سلطنتی او را از آب گرفت. کنت به لطف مراقبت همسرش «به شکل معجزه‌آسایی سلامتی خود را بازیافت»؛ همسری که از بخت کنت، از چاقوهای پرتابی نه‌راسیده بود.

ازدواج آنها در ۱۳ سال بعد همچنان در وضعیت شکننده‌ای بود. کنت و ماسین جدا از هم می‌خوابیدند. ماسین در سال ۱۸۳۹ با اشاره به احتمال پیوند دوباره‌شان، به

شوهرش نوشت: «همیشه فکر می‌کردم همه‌ی چیزهایی که بین ما از میان رفته است باید به عنوان میراثی ارزشمند برای ما باقی بماند.» او می‌خواست «دوستی بسیار عمیق» شان را دوباره زنده کند، زیرا کنت هنوز در قلب او «جایی اشغال کرده بود که هیچ‌کس دیگری... هرگز نمی‌توانست آن را تسخیر کند.»

با این حال، کنت «فقط آرزو داشت که تنها و آسوده باشد.» او معتقد بود که اگر همسرش نبود، می‌توانست اثر سترگش با عنوان *دروس*^۱ را به جای ۱۲ سال، ظرف هشت سال تمام کند. به نظر می‌رسید که ماسین موافق این نظر است، چون نوشت: «مرد فقط برای این در دنیا نیست که از طرف آیندگان قلمفرسایی کند، [و] اگر علم کمتری در خانه وجود داشت، خوشبختی به مراتب بیشتر بود.»

در مجموع، آن‌قدر علم زیاد و خوشبختی کمی وجود داشت که آنها چهار بار از هم جدا شدند: در سال‌های ۱۸۲۶، ۱۸۳۳، ۱۸۳۸ و ۱۸۴۲. ماسین آخرین بار پس از شنیدن سرزنش شوهرش به دلیل اینکه مزاحم کارش شده بود، برای همیشه چمدانش را بست و رفت. در آن زمان طلاق غیرقانونی بود، اما کنت سالی سه هزار فرانک به همسرش می‌داد تا او بتواند در آرامش زندگی کند. شاید رابطه‌ی آنها خیلی طول کشیده بود: ماسین کوتاه‌فکر و عجول بود که سابقه‌ی کار در دو شغل را داشت و نمی‌خواست در برابر شوهرش سر تعظیم فرود آورد. خطاب به او نوشت: «جرم بزرگ من این بود که در تو یک شوهر دیدم و نه استاد... حقا، من نمی‌دانستم چگونه مطیع باشم، اما با وجود این، تو را دوست داشتم.» در حالی که شوهرش بی‌وقفه به مطالعات خود ادامه می‌داد، او معلم سرخانه شد.

آگوست کنت که پیشگام مطالعات درباره‌ی فعالیت اجتماعی انسان است، واژه‌ی «جامعه‌شناسی» را برای توصیف رشته‌ی علمی جدید خود ابداع کرد. اما با وجود تمام پیشرفت‌هایی که در کارش داشت، هرگز به شکل موفقیت‌آمیزی در روابط درون زندگی خود مذاقه نکرد. او تا پایان تلخ، سر موضع خود بود که کارولین «تنها اشتباه جبران‌ناپذیر» زندگی‌اش بوده است. پیکرینگ درباره‌ی سرنوشت طنزآمیز کنت به عنوان یک صاحب‌نظر در

۱. عنوان کامل آن *دروس فلسفه‌ی اثباتی* است (Cours de philosophie positive). این اثر شش جلدی بین سال‌های ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۲ در پاریس منتشر شد.

روابط اجتماعی نوشت: «کنت که قادر به برقراری رابطه‌ی واقعاً عاشقانه با خانواده یا همسرش نبود، سرانجام رضایت را در عشق به انسانیت یافت.»

از کلام او

کتاب مقدس عجیب کنت

برای بسیاری از روشنفکران، ایجاد یک حوزه‌ی علمی کاملاً جدید میراثی کافی خواهد بود، اما نه برای کنت، که مذهب خود را نیز آغاز کرد. او پس از جدایی از همسرش، شیفته‌ی زن دیگری به نام کلوتیلد دوو^۱ شد. اگرچه آنها عاشق نبودند اما دوستی عمیق‌شان پایه‌گذار یک دین سکولار جدید شد: «پوزیتیویسم»، یک جنبش مذهبی مبتنی بر علم که از طریق آن قصد داشتند تفکر روشنفکری را در جامعه‌ی پسا روشنگری پیش ببرند. کنت پس از مرگ دوست جدیدش در سال ۱۸۴۶، نام «کلوتیلد قدیس» را در دست‌نوشته‌های خود جاودانه کرد.

جنبش پوزیتیویسم بدون قدیس حامی خود به راهش ادامه داد. کنت برای دین جدید خود از مهمترین وجوه کاتولیسم گرته‌برداری کرد. (چرا تجربه‌ی موفق را تکرار نکنیم؟) بدین ترتیب، تثلیث مقدس به هیئت «سه‌گانه‌ی پوزیتیویستی» شامل وجود بزرگ، محیط بزرگ و فتیش بزرگ تغییر نام داد. او حتی تقویم جدیدی برای دین خود پیشنهاد کرد.^۲ کنت به همه چیز فکر کرده بود، جز یک عامل کلیدی: هوادار. اگرچه مذهب او نتوانست شمار زیادی هوادار متعصب به خود جلب کند، اما راه را برای گسترش سازمان‌های اومانستی سکولار در قرن نوزدهم هموار کرد.

1. Clotilde de Vaux

۲. ماه‌ها به نام شخصیت‌های تاریخی و ادبی تغییر کردند: موسی، هومر، ارسطو، ارشمیدس، سزار، سنت پل، شارلمانی، دانت، گوتنبرگ، شکسپیر، دکارت، فردریک و بیشاد. تقویم او به جای ۱۲ ماه، ۱۳ ماه داشت. اگر کنت تعداد ماه‌ها را همان ۱۲ نگه می‌داشت (مثلاً نام بیشاد یا فردریک گمنام را حذف می‌کرد؟) تقویم او ممکن بود شانس حیات داشته باشد.

رنه دکارت^۱

(۱۶۵۰-۱۵۹۶)



متنفر شدن چه آسان، دوست داشتن چه مشکل

۱۵ اکتبر ۱۶۳۴. شبی سرنوشت‌ساز که رنه دکارت، فیلسوف فرانسوی-مردی که اکنون به عنوان پدر فلسفه‌ی مدرن و هندسه‌ی تحلیلی شناخته می‌شود- بکارت خود را در نزدیکی با هلن یانس^۲، خدمتکار، از دست داد. نتیجه‌ی این شب پرشور، تولد بچه‌ای نامشروع بود.^۳ دکارت هرگز با هلن ازدواج نکرد، اما حضانت دخترشان فرانسین را به‌دست آورد. او فرانسین را بسیار دوست داشت و از تعلیم او هیجان‌زده بود. اما متأسفانه فرانسین در پنج سالگی بر اثر ابتلا به مخمלק درگذشت.

1. René Descartes

2. Hélène Jans

۳. بر اساس تمامی شواهد، دکارت فقط همین یک بار با خدمتکار خود آمیزش داشت. اینکه در اولین و تنها تلاش خود صاحب فرزندی شد، به این معناست که یا بسیار خوش‌شانس بود یا نشانه‌گیری‌اش عالی بود.

دکارت که کاتولیکی مؤمن بود، از زنای خود پشیمان شد و تجرد پیشه کرد. آدرین بیل^۱، زندگینامه‌نویس، نوشته است: «پروردگار فوراً [گناه] او را بخشید.»

او چند سال بعد با شاهدخت الیزابت، دختر بیست‌وپنج ساله‌ی فردریک، پادشاه بوهیمیا، وارد نزدیک‌ترین رابطه‌ی عاطفی زندگی خود شد. دکارت ۴۷ ساله بود که او و شاهدخت برای نخستین بار در سال ۱۶۴۳ با هم نامه‌نگاری کردند. دکارت تنها پس از یک سال مکاتبه، کتاب خود با عنوان *اصول فلسفه* را به او تقدیم کرد.

آنها فقط چند بار همدیگر را دیدند، اما مکاتبه‌شان تا زمان مرگ دکارت در سال ۱۶۵۰ ادامه یافت. استفان گائوکروگر^۲، زندگینامه‌نویس، درباره‌ی اثر سترگ دکارت با نام *انفعالات نفس*^۳ می‌نویسد: الیزابت در اواخر عمر دکارت نزدیک‌ترین همشین او بود و «تا حدی به دلیل علاقه‌ی بسیار زیاد الیزابت [به تلاش‌های روشنفکری دکارت] بود که او نوشتن *انفعالات نفس* را با جدیت دنبال کرد.» اگرچه *دائرةالمعارف فلسفه‌ی استنفورد مدعی است* که این کتاب «نتیجه‌ی کاوش‌های شاهدخت الیزابت» است، اما افسوس که هیچ تحقیقی درباره‌ی این دو نظر صورت نگرفته است.^۴

از کلام او

شور دکارتی

به احتمال زیاد دکارت معتقد بود که شاهدخت الیزابت جفت اوست - اگر نه جسمی، حداقل روحی. دکارت در یکی از محدود بخش‌های واقعاً پرشور در *انفعالات نفس* می‌نویسد: «عشق تلاطم روح است که ناشی از جنب‌وجوش جان‌هاست و ضمیر را وادار دارد تا با اراده‌ی خویش، به مقصودی پیوند یابد که گمان می‌رود با او همراه است.»

1. Adrien Baillet

2. Stephen Gaukroger

3. *Passions*

۴. شاید مشکل واقعی شاهدخت الیزابت این بود که بیش از حد کامل بود. دکارت نسبت به زنان با چشم‌لوج فقیح داشت: «وقتی بچه بودم عاشق دختری همسن و سال خودم شدم که چشمانش کمی لوج بود؛ در نتیجه، هر وقت به چشمان غیرمتمرکز او نگاه می‌کردم، تأثیر آن نگاه او روی مغزم چنان با چیزی که شور عشق را برمی‌انگیخت پیوند داشت که تا مدت‌ها پس از آن، هرگاه افرادی با چشم‌های لوج می‌دیدم، بیش از دیگران آنها را دوست داشتم.»

جان دیویی^۱

(۱۸۵۹ - ۱۹۵۲)



باغ عشق زمینی سنگلاخ است با علف‌های هرز

وقتی جان دیویی، نظریه‌پرداز آموزشی امریکایی، دانشجوی دانشگاه جان هاپکینز بود، به شدت خجالتی بود به طوری که دنیل کویت گیلمان، رئیس دانشگاه، به او توصیه کرد این قدر اهل کتاب نباشد. گیلمان به دیویی گفت: «این قدر تنها نباشید؛ بیرون بروید و با مردم معاشرت کنید.»

معلوم شد که دیویی فقط باید دختر مناسب خود را پیدا کند. مدت کوتاهی پس از ملاقات با آلیس چیپمن در دانشگاه، حرف ازدواج را وسط کشید. ماکس ایستمن، شاگرد دیویی، می‌نویسد: «پیوند اخلاقی و فکری تمام‌عیاری بین آنها وجود داشت.» دیویی

1. John Dewey

یک بار به ایستمن گفت: «هیچ دو نفری تا به حال عاشق تر از آنها نبوده است.» در ژوئیه ۱۸۸۶، وقتی آلیس درس خود را تمام کرد و دیویی دانشیار دانشگاه شد، آنها با هم ازدواج کردند. «پیوند اخلاقی و فکری»، برای وفادار ماندن کامل دیویی در چهار دهه بعدی ازدواجشان کافی نبود. آنزیا یزیرسکا^۱، نویسنده‌ی امریکایی لهستانی‌الصل که بیست سال از دیویی جوان‌تر بود، در درسگفتارهای او در کالج کلمبیا شرکت کرد. این استاد خوب در سال ۱۹۱۸ رابطه‌ای کوتاه‌مدت ولی عاطفی با او داشت. رابرت بی. وستبروک، زندگینامه‌نویس، می‌نویسد: «به نظر نمی‌رسد روابط آنها از نظر جسمی، از حد یک نوازش ساده فراتر رفته باشد.»

آلیس، همسر دیویی، در سال ۱۹۲۷ درگذشت. نزدیک به دو دهه بعد، زمانی که دیویی ۸۷ ساله شد با روبرتا گرانت، بیوه‌ی ۴۲ ساله، ازدواج کرد. آنها خبر ازدواجشان را اعلام نکردند، چون دیویی نگران بود که روبرتا به دلیل تفاوت سنی مورد شماتت قرار گیرد. با این حال، ازدواج دوم دیویی باعث شکاف بین او و فرزندانش شد. اوولین^۲، دختر دیویی از ازدواج اولش، به دوستان پدرش هشدار داد که روبرتا «اوهام شیطانی» در سر دیویی انداخته است. به گفته‌ی سیدنی هوک، زندگینامه‌نویس، روبرتا آدمی «پارانویا» و «دروغگو» بود. دیویی که از خانواده و دوستانش بیگانه بود، در ۹۲ سالگی و در آرامش درگذشت.

از کلام او

نامه‌های عاشقانه‌ی نه چندان درخشان از مردی بزرگ

آلن رایان، زندگینامه‌نویس، می‌نویسد: دیویی به رغم مهارت کلامی قابل توجهی که در دیگر زمینه‌ها دارد، نامه‌های عاشقانه‌اش به آلیس «به حدی بی‌پیرایه هستند که این تصور به خواننده دست می‌دهد که نویسنده‌ی این نامه‌ها... در نشان دادن علاقه به دیگری ظرافت ندارد.» آیا او درباره‌ی دیویی سختگیر نبوده است؟ گزیده‌های زیر را از نامه‌های دیویی بخوانید و خود قضاوت کنید:

1. Anzia Yezierska
2. Evelyn

عزیزترینم، کی می‌آیی تا فراتر از شادی عشقت، شادی محبوب را به من هدیه کنی؟ عزیزتر از جانم، خودم، خود حقیقی‌ام، مشوق زندگی و آرزوهایم، ای تمام و کمال رضایتمندی‌ام، الهام‌بخش همه‌ی آنچه می‌توانم باشم، و هستی‌بخش من - آیا باید بگویم که تو را دوست دارم؟... آه، دلبندم، این خیال که می‌توانم به تو عشق هدیه کنم سراسر وجودم را از لذت عشق لبریز می‌کند...

دلبندم، چقدر عشق تو همه‌جا را در نوردیده. عزیزم، این من هستم و همه چیز دربارهی من. این عشق من است و من عاشقمُ عشق من، و این شیرین‌ترین عشق در عالم است. عزیزم، چگونه می‌توانم تو را با جانم، با وجودم، با تمام هستی‌ام که هنوز مال من نیست بلکه مال تو شیرین است، دوست داشته باشم.

دنی دیدرو^۱

(۱۷۸۴-۱۷۱۳)



گفته می‌شود که عشق، عقل از عاشقان می‌رباید و به آنانی می‌دهد که ندارند

زمانی که دنی دیدرو در بیست و یک سالگی تصمیم گرفت نویسنده شود، تا آن زمان پیشه‌های مختلفی چون کشیشی، پزشکی و وکالت را تجربه کرده و شکست خورده بود. در حالی که این حرفه‌ها درآمد بیشتری داشتند اما روح دیدرو با زندگی ادبی پیوند خورده بود. او ده سال بعد، با دست و دهان، از راه ترجمه، نوشتن خطابه و تدریس خصوصی به دانشجویان گذران زندگی کرد.^۲ اولین بئاتریس هال، نویسنده، درباره‌ی تلاش دیدرو برای فعالیت به عنوان نویسنده مستقل در فرانسه‌ی قرن هیجدهم نوشته است: این انسان بوهیمیایی «اغلب

1. Denis Diderot

۲. دوره‌ی تدریس کوتاه بود. دیدرو ناامید به پدر یکی از شاگردانش نوشت: «من از آنها مرد می‌سازم، شاید؛ اما آنها به سرعت بچه‌دار می‌شوند.»

روی کاغذ عاشقانه به نظر می‌رسید... [اما] در عالم واقع به اندازه‌ی کافی محتاج و مفلوک بود.»

در سال ۱۷۴۳، دیدرو با یک خیاط فقیر و مادر او زندگی می‌کرد. این خیاط، آنتوانت شامپیون^۱، بیسواد بود، اما دل دیدرو را ربود. او برای برقراری رابطه با آنتوانت، از وی خواست لباسی برایش بدوزد و مدعی شد که قرار است به حوزه‌ی علمیه‌ی یسوعی برود و فوراً به لباس نیاز دارد (چنین برنامه‌ای نداشت). از بخت بلند دیدرو، شوخی ماهرانه‌اش بیش از حيله‌های پیچیده کارگر افتاد. آنها زود با هم ازدواج کردند.

حسادت دیدرو خیلی زود گل کرد. او از همسر جدیدش خواست که کار خیاطی را متوقف کند، چون نگران بود کارش باعث تماس با دیگر مردان عزبی شود که به دنبال عشق هستند. آنها فقط با درآمد پراکنده‌ی دیدرو و پس‌لنداز ناچیز مادر آنتوانت، به زندگی فقیرانه‌ی خود ادامه دادند. حال در این زمینه نوشت: «اغلب از دیدرو همیشه محبوب خواسته می‌شد که با دوستانش شام بخورد و همیشه خیس بود؛ در حالی که [همسر و مادر زنش] در خانه با نان خشک سر می‌کردند.»

علاوه بر دعوای اجتناب‌ناپذیر بر سر پول، دیدرو پی برد که واقعیت‌های زندگی زناشویی، سبک زندگی بوهیمیایی‌اش را محدود می‌کند. او به این نتیجه رسید که احساسات را نمی‌توان با «یک تعهد بی‌معنا» چون ازدواج مهار کرد. او می‌نویسد: «این چه هدف والایی است که آدم غیور مانند یک دیوانه خود را شکنجه کند تا چیزی آرزو نکند [و] چیزی دوست نداشته باشد.» عاشقان، هوس‌هایی هستند که باید دنبال شوند نه اسیر. هنگامی که آنتوانت به دیدن بستگانش رفته بود، دیدرو با مادام پوزیو^۲ رابطه‌ی عاشقانه‌ای را آغاز کرد.

مادام شیفته‌ی رخت‌ولباس بود. او ته‌مانده‌ی پول دیدرو را جارو کرد، اما از قضا الهام‌بخش برخی از معروفترین آثار او شد: «جستاری در باب شایستگی و فضیلت» و «اندیشه‌های فلسفی». مادام یک روز با لباس پرزرق و برقی که دیدرو برای او خریده بود به دیدارش آمد. دیدرو او را تعقیب کرد و مچش را با مرد دیگری گرفت. به گفته‌ی هال، فیلسوف حسود «به همان راحتی و با حرارت از او چشم‌پوشی کرد که عاشق او شده بود.»

1. Antoinette Champion
2. Madame de Puisieux

سوفی وولاند^۱ معشوقه‌ی بعدی دیدرو بود. آنها ۲۸ سال با هم مکاتبه داشتند که همسر دیدرو بعداً بسیاری از آنها را سوزاند. محققان حدس می‌زنند که دیدرو و وولاند عاشق هم بودند، اما شواهد عینی از چنین رابطه‌ای احتمالاً در آتش سوخته است. آثار دیدرو در نهایت او را به شهرت رساند و زمانی که کتابخانه‌ی شخصی خود را به کاترین کبیر فروخت، مرد ثروتمندی شد. همسرش دختری به دنیا آورد، اما ازدواج پریشان آنها هرگز بهبود نیافت؛ افسردگی او پس از مرگ ناگهانی سوفی وولاند در سال ۱۷۸۴، کمکی به این موضوع نکرد. ۹ ماه پس از مرگ وولاند، دیدرو هنگامی که با خانواده‌اش زردآلو می‌خورد به‌طور ناگهانی سر میز شام درگذشت. آخرین کلام او این بود: «چه آسیبی ممکن است به من برساند؟»

از کلام او

پس از خواندن بسوزان

بسیاری از نامه‌های عاشقانه‌ی دیدرو به سوفی وولاند توسط همسرش سوزانده شدند (غیرمنتظره نبود)، اما برخی از آنها نجات یافتند:

ژوئیه‌ی ۱۷۵۹: همه‌ی وجودم تو هستی - تو همه چیز من هستی؛ ما در تمام سختی‌های زندگی که سرنوشت ممکن است بر ما تحمیل کند حامی هم هستیم؛ تو تسکین‌دهنده‌ی آلام منی؛ آسایش تو را می‌خواهم... عشق من سوفی، این حقیقت ندارد که تو خیلی دلفریبی؟ نگاهی به خود کن - بین چقدر لایق دوست داشتنی؛ و بدان که دوستت دارم، خیلی زیاد... من خوشبخت‌ترین مرد خواهم بود اگر بدانم که بهترین زن مرا دوست دارد.

۲۰ اکتبر ۱۷۵۹: عاشقم هستی. همیشه عاشقم خواهی بود. به تو ایمان دارم؛ اکنون خوشحالم. دوباره زندگی می‌کنم. می‌توانم حرف بزنی، کار کنم، بازی کنم، راه بروم - هر کاری که تو دوست داشته باشی... تو را بیش از هرچیز دوست خواهم داشت، اگر بدانم چگونه.

1. Sophie Volland

دیوژن کلبی^۱

(۴۱۲ تا ۳۲۳ ق.م)



ازدواج هرگز برای مرد مفید نیست، و اگر ضرری نرساند کاملاً باید خوشنود باشیم

دیوژن کلبی نبردی مادام‌العمر علیه آداب و رسوم دنیای یونانی داشت. فلسفه‌ی او بر این استوار بود که آنچه طبیعی است، نمی‌تواند خطا باشد. همین را بهانه کرد تا در انتظار عمومی باد معده در کرده، و ادرار، قضای حاجت و خودارضایی کند.^۲ با این حال، دیوژن شخصیتی سرگرم‌کننده بود و مورد علاقه‌ی همشهری‌های آتنی‌اش. گفته می‌شود اسکندر کبیر از طرفداران این فیلسوف عجیب و غریب بود و گفته بود که «اگر اسکندر نبودم، باید آرزو می‌کردم دیوژن باشم.»

1. Diogenes the Cynic

۲. هنگامی که از دیوژن در مورد خودارضایی در ملاعام سوال شد، در پاسخ گفت: «آرزو می‌کنم که با مالیدن شکم خود از شر گرسنگی رها شوم.»

شواهد تاریخی چندانی در مورد اینکه آیا دیوژن هرگز عاشق شده بود، در دست نیست؛ به احتمال زیاد چنین نبوده، به‌ویژه به‌دلیل رفتارهای قبیحانه‌اش. او معتقد نبود که یک مرد عاقل می‌تواند عاشق باشد. دیوژن می‌گوید عشق، ولایت مردانی است که هیچ کاری برای انجام ندارند؛ سخنی کنایه‌آمیز از مردی که شب‌ها بیرون از خانه در یک بشکه می‌خوابید و در طول روز گدایی می‌کرد.

از کلام او

هدیه‌ی عالی

دیوژن از قراردادهای اجتماعی مانند ازدواج متنفر بود. او با این استدلال که ازدواج بیهوده موهبت طبیعی رابطه‌ی جنسی را بغرنج کرده است، گفته که «انسان‌ها هر هدیه‌ی ساده خدایان را پیچیده کرده‌اند.»

او جامعه‌ای جایگزین را پیشنهاد کرد که در آن زنان «به‌طور مشترک در اختیار» مردان هستند. مردان و زنان به جای اینکه در ازدواج‌های تک‌همسری با هم جفت شوند، به‌طور مرتب می‌توانند شریک جنسی خود را در دنیای کامل دیوژن عوض کنند.

فئودور داستایوفسکی^۱

(۱۸۸۱-۱۸۲۱)



عشق در عمل در مقایسه با عشق در رؤیا، خشن و وحشتناک است

فئودور داستایوفسکی، نویسنده‌ی روس، که آثارش بر اگزیستانسیالیست‌های قرن بیستم مانند آلبر کامو و ژان پل سارتر تأثیر گذاشت (صفحات ۴۱ و ۱۱۷)، در سال ۱۸۵۶، زمانی که در هنگ سیبری به عنوان سرباز خدمت می‌کرد، با ماریا دمیتریونا عیسایف^۲ آشنا شد. شانس آنها برای برقراری رابطه بعید بود: ماریا همان زمان متأهل بود و برخلاف داستایوفسکی غمگین، زنی جذاب و سر زنده بود.

1. Fyodor Dostoyevsky
2. Maria Dmitrievna Isayeva

بارون الکساندر ورانگل^۱، دوست مشترک آنها، می‌نویسد: «فکر نمی‌کنم ماریا خیلی او را تحویل می‌گرفت. بیشتر بر او ترحم می‌کرد... هرگز عاشق داستایوفسکی نبود.» ماریا، داستایوفسکی را مردی فقیر و «بدون آینده» می‌دید. با این حال، آن قدر او را شایسته‌ی ترحم دید که در سال ۱۸۵۷ پس از فوت شوهر اولش، با او ازدواج کرد. رابطه‌ی آنها متلاطم بود. داستایوفسکی بعداً در نامه‌ای به ورانگل نوشت: «هر دو کاملاً ناراضی بودیم اما نمی‌توانستیم از هم دل بکنیم؛ هر چه مسکین‌تر می‌شدیم به هم دلبسته‌تر می‌شدیم. در واقع هر چه ناراضی‌تر می‌شدیم، پیوندمان عمیق‌تر می‌شد. مهم نیست چقدر عجیب به نظر می‌رسد، اما همین‌طور بود.»

وقتی معلوم شد که داستایوفسکی مبتلا به صرع است، از خدمت نظام معاف شد و همراه با عروسش به سنت‌پترزبورگ برگشت. آمدن آنها به این شهر برای ماریا کشنده بود. او سل داشت و آب‌وهوای مرطوب سنت‌پترزبورگ وضعیتش را بدتر کرد. در حالی که حال ماریا رو به وخامت می‌رفت، داستایوفسکی ۴۰ ساله در سال ۱۸۶۲ رابطه‌ی عاشقانه‌ای را با آپولیناریا سوسلووا^۲ ۲۲ ساله که نویسنده بود آغاز کرد. او تا چند سال بعد معشوقه‌ی داستایوفسکی باقی ماند، اما رابطه‌ی آنها رضایت‌بخش نبود. نهایتاً در سال ۱۸۶۴ از هم جدا شدند. داستایوفسکی در فرازی از کتاب *قمارباز* که روایتی ظریف از شرح حال خودش است و در اواخر رابطه‌اش با سوسلووا تحریر شده، می‌نویسد:

لحظاتی پیش می‌آمد (در واقع، هر زمان که صحبت‌مان را خاتمه می‌دادیم) که حاضر بودم نصف عمرم را بدهم تا او را خفه کنم. سوگند می‌خورم، اگر فرصتی نصیبم می‌شد که چاقوی تیزی را آرام‌آرام در سینه‌اش فرو کنم، احتمالاً با اشتیاق این کار را می‌کردم.

داستایوفسکی پس از قطع رابطه با سوسلووا زمان بیشتری را صرف مراقبت از همسر بیمارش کرد. در حالی که مشغول نوشتن کتاب *یادداشت‌های زیرزمینی* بود، به سرفه‌های همسرش در اتاق بغلی گوش می‌داد. او نوشت: «هر روز لحظه‌ای هست که

1. Baron Alexander Vrangeli

2. Apollinaria Suslova

انتظار داریم او بمیرد.» ماریا سرانجام در ۱۵ آوریل ۱۸۶۴ درگذشت و یادداشت روز بعد داستایوفسکی به شکل موجزی اندوهناک است: «۱۶ آوریل. ماشا [ماریا] روی میز دراز کشیده شده. آیا هرگز دوباره او را خواهیم دید؟»

مرگ همسرش آغاز دوران تاریکی در زندگی داستایوفسکی بود. کمی بعد برادرش از دنیا رفت. اعتیاد داستایوفسکی به قمار بدتر شد، و بدهی‌های او به‌طور تصاعدی بالا رفت. پیشنهاد تردیدآمیزش به سوسلووا، معشوقه‌ی سابق، توسط او رد شد. رستگاری در هیئت آنا گریگوریوونا اسنیتکینا^۱، دختر تندنویس ۲۰ ساله، به سراغش آمد.

داستایوفسکی در اکتبر ۱۸۶۶ اسنیتکینا را برای رونویسی آثارش استخدام کرد. در نگاه اول عشقی در کار نبود. آنا درباره‌ی این نویسنده‌ی ۴۶ ساله نوشته است: «وقتی برای اولین بار او را ملاقات کردم... هیچ چیز نمی‌توانست ظاهر رقت‌انگیز فتودور را توصیف کند. گیج، مضطرب، درمانده، تنها، زودرنج و تقریباً بیمار به‌نظر می‌رسید.»

همان‌طور که داستایوفسکی تقریرات خود را به او دیکته می‌کرد، نوعی کشش بین آنها به وجود آمد. کمتر از یک ماه از همکاری‌شان می‌گذشت که داستایوفسکی ایده‌ای برای نوشتن رمانی جدید با او در میان گذاشت، درباره‌ی هنرمندی مسن که در دام عشق بانوی جوانی به نام آنا گرفتار می‌آید. پرسید: آیا چنین رابطه‌ای ممکن است؟ آنا گفت: بله، زیرا عشق واقعی در قیدوبند ظواهر نیست. داستایوفسکی با اطمینان نسبت به موفقیت حيله‌اش، جرأت بیشتری پیدا کرد. «خودت را جای او بگذار. خیال کن این هنرمند، مثلاً من، تو را دوست دارد و می‌خواهد که همسرش باشی. چه می‌گویی؟» او بدون تأمل گفت: «می‌گویم عاشقت هستم و در تمام عمر هم تو را دوست خواهم داشت.» آنها سه ماه بعد با هم ازدواج کردند.

سال‌های اولیه‌ی زندگی‌شان با مشکلات قماربازی داستایوفسکی همراه بود. او رفتار بردبارانه‌ی همسر جدیدش را با گرو گذاشتن جواهرات و حلقه ازدواج او تلافی کرد. (آنا در نهایت حلقه ازدواج را پس گرفت.) پس از به دنیا آمدن فرزندان‌شان، عادت قماربازی داستایوفسکی هم تخفیف پیدا کرد. و گرچه با مشکلات مالی دست‌وپنجه نرم

1. Anna Grigorievna Snitkina

می‌کردند اما داستایوفسکی و آنا تا زمان مرگ این نویسنده در سال ۱۸۸۱ زندگی خانوادگی آرامی داشتند.

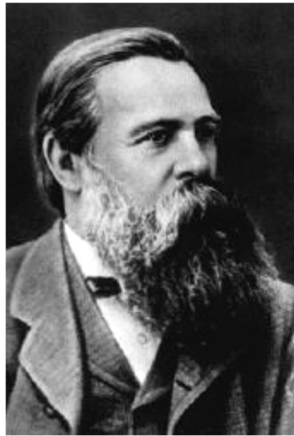
از کلام او

زندگی کن و بمیر

داستایوفسکی استدلال می‌کرد که کینه‌توزی پس از یک رابطه‌ی شکست‌خورده هیچ توجیهی ندارد. تغییر جزر و مد عاشقانه، او را آزار نمی‌داد: «ما همیشه باید سپاسگزار زنی باشیم که دوستش داشته‌ایم، برای هر روز و ساعت شادی‌بخشی که به ما ارزانی کرده. شاید نباید از او بخواهیم که تمام عمرش فقط به ما فکر کند.»

فردریش انگلس^۱

(۱۸۲۰ - ۱۸۹۵)



نمونه‌های تک‌همسری وفادارانه در میان پرندگان مورد مناسبی برای تعمیم دادن به مردان نیست، زیرا ما از نسل پرندگان نیستیم

فردریش انگلس، سوسیالیست آلمانی، معتقد نبود که تک‌همسری غریزه‌ی طبیعی انسان است. او شواهد این قضیه در حیوانات را به‌دلیل بی‌ربط بودن به این بحث رد می‌کرد. انگلس نوشت:

اگر تک‌همسری سختگیرانه اوج فضیلت است، پس باید نشان فتح را به نوعی کرم مارپیچی داد که در هر یک از ۵۰ تا ۲۰۰ اندام خود دارای یک

1. Friedrich Engels

سیستم تناسلی کامل نرینه و مادینه است و تمام عمرش را در لقاح یک بخش با بخش دیگر سپری می‌کند.

انگلس سر حرفش ماند و در تمام عمرش خود را به یک زن محدود نکرد. در سال ۱۸۴۶ در نامه‌ای سعی کرد دوست خویش کارل مارکس را متقاعد کند که در پاریس با هم ملاقات کنند.

اگر پنج هزار فرانک درآمد داشتیم، هیچ کاری نمی‌کردم جز سر و کله زدن و سرگرم کردن خود با زنان تا وقتی که تکه‌تکه شوم. اگر زنان فرانسوی نبودند زندگی هیچ ارزشی نداشت. اما تا زمانی که گریسته‌ها هستند، همه چیز خوب و خوش است!

گریسته‌ها زنان فرانسوی طبقه‌ی کارگر بودند. آنها روزها در کارگاه‌های بافندگی کار می‌کردند و شب‌ها با مردها لاس می‌زدند. گریسته‌ها فاحشه نبودند (حداقل نه همه‌ی آنها)، اما به خاطر «دم‌دست بودن» شهرت خوبی نداشتند. با این حال، انگلس فاحشه‌گری را به عنوان «بارزترین شکل استثمار» طبقه‌ی پرولتاریا از سوی بورژوازی - کسی که مستقیماً به بدن دیگری حمله می‌کند - محکوم می‌کرد.

انگلس از همراهی زنان زیادی لذت برد، از گریسته‌ها در پاریس گرفته تا خواهران دو قلوی ایرلندی بیسواد که مرتب با آنها قرار می‌گذاشت. او با وجود بیزاری شدید از ازدواج، با یکی از این خواهران به نام لیزی برنز پیوند زناشویی بست. به نظر می‌رسید که این مراسم مدنی یک بازی کاملاً خیریه از طرف انگلس بود، زیرا در بستر مرگ لیزی با او ازدواج کرد. زمانی که کارل مارکس از هلن دیموث، خدمتکار خنده‌اش، صاحب فرزند شد، انگلس برای حفظ آبروی دوست متأهل خود پا پیش گذاشت. وقتی شایعه‌ی بچه‌دار شدن مارکس همه جا پیچید، انگلس گفت که این پسر اوست و نه مارکس، و بدین ترتیب سوءظن نسبت به او را برطرف کرد. ظاهراً این توضیح برای همسر مارکس کافی بود، زیرا این خدمتکار توانست به کار در خانه مارکس ادامه دهد. هویت پدر بچه تا زمان اعتراف انگلس در بستر مرگ، مخفی ماند.

از کلام او

مانیفست این هوسران

خانواده‌ی هسته‌ای- شوهر، زن و فرزندان- محصول بورژوازی سرمایه‌داری است. طبق مانیفست کمونیستِ مارکس و انگلس، این ساختار خانواده‌ی سنتی «بر سرمایه، بر سود خصوصی» بنا شده است. آنها یک قدم فراتر رفتند و همه‌ی اشکال ازدواج را محدودکننده اعلام کردند. «تمام چیزی که این تک‌همسری پروتستان به دست می‌آورد، مشارکت زناشویی ملال‌آور ناشاد است که به "سعادت خانوادگی" معروف است.»

انگلس معتقد بود که با به ثمر نشستن انقلاب کمونیستی، اوضاع تغییر خواهد کرد. او نوشته است: «برابری واقعی بین زن و مرد تنها زمانی می‌تواند به واقعیت تبدیل شود که استثمار هر دو توسط سرمایه از بین برود.» بدون مالکیت خصوصی، خانواده‌های سنتی متلاشی می‌شوند و زن می‌تواند کالایی اشتراکی شود.

یوهان ولفگانگ فون گوته^۱

(۱۷۴۹ - ۱۸۳۲)



عشق امری ایده‌آل است و ازدواج امری واقعی؛ اشتباه گرفتن واقعیت با ایده‌آل هرگز بدون
کیفر نمی‌ماند

یوهان ولفگانگ فون گوته از نخستین رمانتیک‌های آلمانی بود که رنج بشری را به هنر تبدیل کرد. او در طول زندگی خود با زنان دست‌نیافتنی روبرو شد و در نتیجه همیشه دل‌شکسته بود، که همین موضوع قریحه‌ی نویسندگی‌اش را بیدار کرد. نخستین بار در ۱۵ سالگی عاشق یکی از همکلاسی‌هایش شد. او در مورد دختری که نامش فاش نشده، خوشبینانه نوشت: «دستش را به هیچ کسی نداد، حتی من؛ اجازه

1. Johann Wolfgang von Goethe

نمی‌داد کسی به او دست بزند، اما بارها کنارم نشست. با این حال اگر جرأت می‌کردم... سمتش بروم، خودش را کنار می‌کشید.»^۱ یک‌بار موفق شد بوسه‌ای از زن جوان بگیرد، اما او وسط پیشانی گوته را بوسید. «این اولین و آخرین باری بود که این لطف را به من کرد؛ چون افسوس که قرار نبود دیگر او را ببینم.»

دختر از آن شهر رفت؛ گوته بعداً وقتی شنید که او را «بچه» خطاب کرده است، درهم شکست. او نوشت: «رفتار سرد و رمانده‌اش، که قبلاً مرا مجذوب خود کرده بود، اکنون به نظرم کاملاً نفرت‌انگیز می‌آید. این تیر با نوک پیکان زهردارش از قلب من کنده شد.» گوته‌ی جوان که افسرده شده بود، نه خواب داشت و نه خوراک. تأثیر این رابطه در طول زندگی‌اش با او بود؛ در زندگینامه‌اش از این واقعه به عنوان یک «شوربختی» یاد کرده و مویه می‌کند که دختر را از او «ربودند» (چه زمانی؛ در حالی که روشن است هیچ وقت او را در اختیار نداشت).

گوته در بزرگسالی، عاشق شوریده‌حال دوستش، شارلوت فون اشتاین^۲، شد. نشانه‌ای در دست نیست که بدانیم طرف مقابل هم احساسات مشابه داشت یا نه؛ او متأهل بود و هفت بچه داشت که برای جلب توجه او با هم رقابت می‌کردند. با این حال، گوته تلاش نکرد که شیفتگی‌اش به او را پنهان کند و در ۱۲ سالی که نزدیک خانواده‌ی شارلوت زندگی می‌کرد، سعی کرد بیشتر پیش برود. شارلوت دوستی او را پذیرفت، اما مؤدبانه اجازه نداد که نزدیک‌تر شود. گوته سرانجام به ایتالیا رفت و تا زمان مرگ شارلوت در سال ۱۸۲۷ با هم مکاتبه می‌کردند.

به‌نظر می‌رسد که روابط جنسی واقعی گوته به‌دلیل عشق «مخفی» او به خواهر کوچک‌ترش، کورنلیا، سرکوب شده بود. با این حال، او رازدار نبود و در زندگینامه‌اش در مورد این عشق تابو نوشته است: «[کورنلیا] به من اطمینان داد که من تنها کسی هستم که او واقعاً دوست داشت، درک می‌کردم و به او احترام می‌گذاشتم... ما هر دو خود را

۱. دختر ممکن است برخی از شعرهای اروتیک او را که در اوقات فراغت می‌سرود خوانده باشد. در اینجا رایحه‌ی یکی از شعرهای بعدی او، «پادشاهِ اَلَف»، آمده است: «عاشق توام، اندام زیبایی مرا به خروش می‌آورد؛ و اگر نخواهی، زور به کار خواهم برد.»

بی‌نهایت ناراضی می‌پنداشتیم، و در این مورد خاص، طرفین مورد اعتماد نمی‌توانستند خود را به معشوق تبدیل کنند.»

ازدواج کورنلیا فانتزی‌های گوته را بر هم زد، اما ممکن است او را نیز واداشته باشد تا بازی خود را بسط دهد. گوته با کریستین و لیبوس^۱ ملاقات کرد، اولین زنی که واقعاً احساسات او را زنده کرد. گوته در نزدیکی با او باکرگی‌اش را از دست داد، درست یک‌سال پیش از آن که ننگ باکره بودن تا ۴۰ سالگی بر پیشانی‌اش بخورد. آنها غیررسمی با هم زندگی می‌کردند و صاحب چند بچه شدند تا اینکه سرانجام در سال ۱۸۰۶ با هم ازدواج کردند. پس از مرگ کریستین در سال ۱۸۱۶، گوته عاشق زن جوان دیگری به نام اولریکه فون لوتزو^۲ شد. مادر اولریکه از او متنفر بود؛ گوته هرگز جرأت نکرد از اولریکه خواستگاری کند. هرچه نباشد، دست‌نیافتنی‌ها برای گوته بسیار رمانتیک‌تر بودند.

از کلام او

سلطان خودکشی

روابط عاشقانه‌ی نافرجام، آفت زندگی یوهان ولفگانگ فون گوته تا حدود ۴۰ سالگی بود. این روابط - همگی بی‌سرانجام - مواد خام لازم را برای اشعار و آثار منثور او فراهم کردند. کتابی که گوته را به قله‌ی ادبیات رسلند رنج‌های ورتر^۳ جوان^۳ بود، رمانی نامه‌نگارانه درباره‌ی مردی که عاشق زنی متأهل می‌شود. عشق ورتر جوان پاسخی در خور نمی‌یابد. او در این رمان می‌گوید: «گاهی به خود می‌گویم سرنوشت من منحصر به فرد است. به خود می‌گویم به خوش‌شانسی بقیه‌ی مردان نگاه کن؛ هیچ‌کسی مثل تو رنج نبرده است.» هشدار به خاطر لو رفتن داستان! ورتر جوان که از زندگی رنج‌آورش خسته شده است، در پایان رمان به خودش شلیک می‌کند. گوته شخصیت ورتر را بر اساس زندگی دوستش، جروزالم، نوشت که در پی یک عشق دست به خودکشی زد. خود گوته هم اغلب به خودکشی فکر می‌کرد:

1. Christiane Vulpius

2. Ulrike von Levetzow

3. *The Sorrows of Young Werther*

در میان مجموعه‌ی قابل توجهی از سلاح‌ها، خنجرى زیبا و آبدیده داشتیم. آن را هر شب کنار تختم می‌گذاشتم و قبل از اینکه شمع را خاموش کنم، به این می‌اندیشیدم که آیا می‌توانم نوک تیزش را قدری در قلبم فرو کنم یا نه.

او ورتر جوان را برای رهایی از افسردگی نوشت. اما انگار قرار بود که این رمان تأثیر معکوس بر مردم داشته باشد.

کتاب پس از انتشار در سال ۱۷۷۴، شور و هیجانی ادبی در سراسر اروپا به راه انداخت. شماری از مردان جوان دل‌شکسته، به تقلید از شخصیت اصلی رمان گوته، شلوار زردرنگ، کت آبی و پیراهن یقه‌باز به تن می‌کردند. متأسفانه، بسیاری از مردان جوان نیز با خودکشی، به قهرمان جدید خود ادای احترام کردند.

خودکشی‌های تقلیدی سراسر قاره‌ی اروپا را فرا گرفت. گوته نوشت: «همان‌طور که برای منفجر کردن یک مینِ عظیم کمی کبریت لازم است، انفجاری که پس از انتشار کتاب من رخ داد سهمگین بود.» مقامات ایتالیا، آلمان و دانمارک برای جلوگیری از تأثیر این کتاب بر نسل جوان، انتشار آن را ممنوع کردند. سرانجام، خرده‌فرهنگ رنجی که کتاب خلق کرده بود، مانند هر مد دیگری از رونق افتاد.

گئورگ ویلهلم فردریش هگل^۱

(۱۷۷۰ - ۱۸۳۱)



تفاوت مرد و زن مانند تفاوت حیوان و گیاه است

گئورگ ویلهلم فردریش هگل، فیلسوف آلمانی، می‌نویسد: «عشق تنها می‌تواند متوجه وجود ما باشد.» او استدلال می‌کرد از آنجا که بشر در صورت خداوند خلق شده، پروردگار تنها کسی است که سزاوار عشق حقیقی است؛ عشق زمینی چیزی جز تقریبِ کم‌عمقی از عشق الهی نیست. اما این دیدگاه مانع نشد که هگل از کریستیان بورکهارت^۲، همسر صاحبخانه‌اش، صاحب بچه‌ای نامشروع نشود. اگرچه کریستیان از شوهرش جدا شده بود اما هگل از تلافی صاحبخانه‌اش می‌ترسید و یک ماه پس از تولد فرزندش، شهر را ترک کرد. هگل ۴۰ ساله در سپتامبر ۱۸۱۱ با ماریا هلنا سوزانا فون توچر^۳، زنی ظریف که نصف سن خودش بود، ازدواج کرد. آنها صاحب دو پسر شدند و حتی در سال ۱۸۱۶ پسر نامشروع هگل از کریستیان را در جمع خود پذیرفتند.

1. Georg Wilhelm Friedrich Hegel

2. Christiana Burkhardt

3. Maria Helena Susanna von Tucher

این ازدواج رابطه‌ی بین هگل و خواهرش کریستین لوآن را به شدت شکرآب کرد (با کریستینا بورکهارت، مادر اولین پسرش، اشتباه نشود). هنگامی که ماریا نخستین فرزندش را باردار بود، هگل از کریستین خواست که در امور خانه به آنها کمک کند. او محرم‌لنه به خواهرش گفت که هدفش از ازدواج نه خوشبختی، بلکه «راضی بودن است». کریستین که همیشه با برادرش صمیمی بود، خشمگین شد و خانه را ترک کرد و به این گمان دامن زد که به‌طور غیرطبیعی به او وابسته شده است و نمی‌تواند تحمل کند او را با زنی ببیند که مسلماً دوستش ندارد.

هگل می‌ترسید که خواهرش بیمار روانی باشد، در نتیجه خود و خانواده‌ی جدیدش را از او دور نگه داشت. در سال ۱۸۳۱، سه ماه پس از مرگ هگل، کریستین با غرق کردن خود این سوءظن برادرش را تأیید کرد.

از کلام او

این یکی برای بانوان است

باورهای زن‌ستیزانه‌ی هگل حتی در اوایل قرن نوزدهم، زمانی که هم‌عصرش، آرتور شوپنهاور (صفحه‌ی ۱۲۱)، او را «یادگار ملنگار حماقت آلمانی» خواند، یک ناهنجاری تاریخی بود. دیدگاه‌های هگل متعلق به زمان خود هم نیستند، همان‌طور که از این قطعه‌ی کوتاه می‌توان دریافت:

زنان البته می‌توانند تحصیل کنند، اما ذهن آنها با علوم عالی، فلسفه یا برخی از هنرها سازگار نیست. زنان ممکن است الهام‌بخش شادی، سلیقه و ظرافت باشند، اما ایده‌آل ندارند. تفاوت زن و مرد مانند تفاوت حیوان و گیاه است. حیوان بیشتر با شخصیت مرد مطابقت دارد و گیاه با شخصیت زن... اگر زنان زمام حکومت را به‌دست گیرند، کشور به خطر می‌افتد، زیرا بر اساس قواعد جهانشمول عمل نمی‌کنند، بلکه تحت تأثیر تمایلات و نظرات تصادفی هستند.

مارتین هایدگر^۱

(۱۸۸۹ - ۱۹۷۶)



چرا عشق فراطر از سایر تجربیات ممکن انسانی و باری شیرین روی دوش کسانی است که در چنگال آن گرفتار آمده‌اند؟

به دانشجویان مبتدی فلسفه توصیه نمی‌شود که آثار پروفسور آلمانی، مارتین هایدگر، را بخوانند. کتاب‌های او مملو از عبارتهایی این‌چنینی است: «هستی شبیه وجود نیست... آنچه موجودات را به عنوان موجود تعیین می‌کند، برحسب چیزی است که قبلاً تعریف شده‌اند.»

خوشبختانه برای فهم زندگی او نیازی به سطح پیشرفته نیست.

1. Martin Heidegger

هایدگر در سال ۱۹۱۷ با الفریده پتری^۱ ازدواج کرد. آنها حدود ۶۰ سال کنار هم بودند و به‌رغم روابط خارج از زناشویی مستند هایدگر با شاگردانش، از هم جدا نشدند یا طلاق نگرفتند.

از بین قرارهای هایدگر، رابطه‌ی او با هلنا آرنِت، شاگردش، از همه مهم‌تر بود. او خطاب به شاگرد ۱۸ ساله‌اش نوشت: «خانم آرنِت عزیز! امروز باید شما را ببینم و با قلب شما صحبت کنم.» هنگامی که آرنِت آن شب به دفتر هایدگر در دانشگاه ماربورگ رفت، آن دو برای نخستین بار با هم عشق‌بازی کردند. اینکه آنها دانشجو و استاد بودند صرفاً اسباب زحمت بود، و «فرصتی» که آنها «پیدا کردند». هایدگر خطاب به شاگرد مستعد خود نوشت: «هرگز نمی‌توانم شما را مال خود بدانم، اما از این به بعد شما در زندگی من خواهید بود.» آنها تا چهار سال بعد به رابطه‌ی پرشور جسمی خود ادامه دادند و در دفتر او و جنگل نزدیک دانشگاه با هم ملاقات می‌کردند. هنگامی که هایدگر در سال ۱۹۳۳ به حزب نازی پیوست، آرنِت یهودی به امریکا گریخت.

پس از جنگ، آرنِت به‌دنبال از سرگیری دوستی (نه رابطه) با هایدگر بود. آرنِت که ازدواج کرده بود همچنان اعتقاد داشت که او، نه الفریده، عشق زندگی هایدگر بوده است. آرنِت پس از ملاقات با هایدگر در سال ۱۹۵۰، علناً از او در برابر انتقاد از گذشته‌اش در حزب نازی دفاع کرد. پروفیسور الزبیئا اتینگر^۲، نویسنده‌ی کتاب *هانا آرنِت* / مارتین هایدگر، به روزنامه‌ی نیویورک تایمز گفت: «هرکسی که از عشق و عاشقی سر رشته داشته باشد، بخشش هایدگر از سوی آرنِت را غیرعادی نمی‌داند... عشق غیرمنطقی است. کاری هم از دست ما در این زمینه بر نمی‌آید.»

روابط خارج از ازدواج همسر هایدگر نیز سرانجام از پرده برون افتاد: معلوم شد پسرشان، هرمان، در واقع ثمره‌ی رابطه خانم هایدگر و یک دوست خانوادگی بوده؛ رازی که در سال ۲۰۰۵ با انتشار *نامه‌هایی به همسرش: ۱۹۷۰-۱۹۱۵*^۳، مجموعه مکاتبات هایدگر با همسرش، فاش شد.

1. Elfriede Petri

2. Elzbieta Ettinger

3. *Letters to His Wife: 1915–1970*

از کلام او رمز هایدگر

حتی درباره‌ی موضوعی چون عشق، نوشته‌های هایدگر مبهم‌تر است تا روشنگر. از کاشفان رمز دعوت می‌شود تا از کلمات او رمزگشایی کنند:

ما خویش را به آنچه دوست داریم تغییر می‌دهیم و در عین حال خود می‌مانیم. سپس دوست داریم از معشوق سپاسگزاری کنیم، اما چیزی نمی‌یابیم که به نحو رضایت‌بخشی این کار را انجام دهد. فقط می‌توانیم قدردان خویشتن باشیم. عشق، قدردانی را به وفاداری به خویشتن و به ایمان بی‌قیدوشرط به دیگری تبدیل می‌کند. بنابراین عشق به‌طور پیوسته صمیمی‌ترین راز خود را بسط می‌دهد. نزدیکی در اینجا وجودی است با بیشترین فاصله از دیگری - فاصله‌ای که اجازه نمی‌دهد چیزی محو شود - بلکه «تو» را در مکاشفه‌ی شفاف اما «غیرقابل درک»، «درست در آنجا» پدیدار می‌سازد. این‌گونه است که حضور دیگری در زندگی ما رخنه می‌کند - او آن چیزی است که هیچ احساسی نمی‌تواند کاملاً آن را دربرگیرد.

دیوید هیوم^۱

(۱۷۷۶-۱۷۱۱)



من این اختیار را داشتم تا با کسی که می‌خواهم، ازدواج کنم. در عین حال، حق انتخاب زندان را هم داشتم؛ اما ازدواج فقط یک آرامش کوچک است، زیرا همچنان یک زندان خواهد بود.

دیوید هیوم به گفته‌ی همکارش دُنی دیدرو، شبیه «یک راهب خوش‌غذای برناردین^۲» بود. دانشنامه‌ی فلسفی استنفورد نسبت به این اقتصاددان اسکاتلندی مهربان‌تر است و او را «مهمترین فیلسوفی» می‌داند که «تاکنون به زبان انگلیسی قلم‌فرسایی کرده است». هیوم بر این باور بود که عشق رمانتیک «از پیوند سه احساس یا اشتیاق مختلف پدید می‌آید»:

۱. حس خوشایند ناشی از زیبایی
۲. ولع جسمانی برای تولید مثل
۳. مهربانی یا حسن‌نیت سخاوتمندانه

1. David Hume

۲. شاخه‌ی کوچکی در مسیحیت که از قوانین فرقه‌ی سنت‌بندیکت پیروی می‌کنند.

هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که نشان دهد هیچ‌یک از این احساسات روی هیوم برای ابراز عشق تأثیر داشته است. نزدیکترین مورد به یک رابطه‌ی عاشقانه در زندگی او، به دوستی‌اش با سوسیالیست فرانسوی، کنتس بافلرز^۱، برمی‌گردد. آنها قبل از ملاقات در فرانسه در سال ۱۷۶۳، با هم مکاتبه می‌کردند. اگرچه طی سال بعد اوقات زیادی را با هم گذراندند، اما هرگز رابطه‌ی جنسی نداشتند. بافلرز سرانجام او را ترک کرد تا به دنبال معشوق جذاب‌ترش، شاهزاده دو کنتی، برود.

رفتار سرد کنتس چندان باعث ناراحتی هیوم نشد. او در این زمینه نوشت: «از آنجا که از حضور در جمع زنان متواضع لذت خاصی می‌برم، دلیلی نمی‌بینم که از نحوه‌ی برخورد آنها دلگیر شوم.»

از کلام او

بازی تقصیر

هیوم نوشته که زنان خواهان سلطه بر مردان هستند و مردان نیز برعکس. او هر دو جنس را در این جنگ قدرت ابدی مقصر می‌داند، اما این مرد بود که جنگ را آغاز کرد: «اگر ما از اختیار خود [بر زنان] سوءاستفاده نمی‌کردیم، آنها هرگز فکر نمی‌کردند که این موضوع ارزش مجادله دارد.»

امانوئل کانت^۱

(۱۷۲۴-۱۸۰۴)



ارتباط جنسی استفاده‌ی متقابلی است که یک انسان از اندام و ظرفیت‌های جنسی دیگری می‌کند

به گفته‌ی یوهان فردریش رایشارد^۲، نویسنده‌ی هم‌عصر امانوئل کانت، این فیلسوف آلمانی «هم از نظر جسمی و هم فکری، خشک‌تر از غبار بود.» کانت هر روز برنامه‌ی مشخصی داشت و همسایگانش ساعت‌های خود را با پیاده‌روی عصرانه‌ی او تنظیم می‌کردند. او در عمر خود حتی یکبار هم عرق نکرد. پس جای تعجب ندارد که زندگی عاشقانه‌اش به همان اندازه خشک بود.

کانت معتقد بود که رابطه‌ی جنسی قبل از ازدواج- و هر عمل جنسی که برای اهدافی غیر از تولید مثل انجام می‌شود- امری غیراخلاقی است. علاوه بر این، میل

1. Immanuel Kant

2. Johann Friedrich Reichardt

جنسی در ذات خود ناصواب است، زیرا فرد را «به یک شیء تبدیل می‌کند... و به محض اینکه فرد ارضاء شد و تمایل او فروکش کرد طرفین یکدیگر را به کناری می‌افکنند، آن‌سان که یک لیمو را بعد از گرفتن آب آن دور می‌اندازند.»

میل جنسی فقط در چارچوب ازدواج مجاز است که در آن، دو طرف به شکلی برابر یکدیگر را به کامجویی می‌رسانند. او رابطه‌ی جنسی قبل از ازدواج را با برده‌داری جنسی یکی می‌داند، زیرا یک نفر تمایل جنسی خود را ابراز می‌کند حال آنکه برابری دو طرف بر اساس یک قرارداد تضمین نشده است. «تسلیم و پذیرفتن یکدیگر برای کامجویی به شرط نکاح نه تنها جایز است، بلکه تنها با این شرط ممکن است.» کانت ازدواج را قراردادی برای جماع می‌نگریست که به موجب آن هر دو طرف «مادام‌العمر مالک ویژگی‌های جنسی یکدیگر می‌شوند.»

جای تعجب ندارد که کانت هرگز زنی را پیدا نکرد که با دیدگاه بی‌احساس او درباره‌ی ازدواج موافق باشد. در طول سال‌ها، دو زن توجه او را به خود جلب کردند، اما کانت به‌دنبال هیچ یک از آنها نرفت. او بعدها با تأسف خوردن و اشاره به اینکه تنگدستی دلیل اصلی آن بود که این حلقه بر گردنش نیفتد، نوشت: «وقتی که به همسری نیاز داشتم، از عهده‌ی کفالت او برنمی‌آمدم.» در حقیقت، قابل تصور نیست که کانت خواسته باشد هرگونه اختلال در برنامه‌ی روزانه‌ی بسیار منظم خود را تحمل کند.

از کلام او

دست‌ها بالا!

اگرچه کانت تجربه‌ی کمی در مورد زنان داشت اما به نظر می‌رسد او حتی در مورد خودش هم تجربه‌ی کمی داشت. این فیلسوف از نام بردن «گناه مطلق» خودارضایی ابا داشت، اما ما به راحتی می‌توانیم در لابلای سطور زیر این مسئله را بازخوانی کنیم:

استفاده‌ی غیرطبیعی (و به همین ترتیب سوءاستفاده) از صفت جنسی یک نفر، نقض وظیفه نسبت به خود و در واقع برخلاف اخلاق در عالی‌ترین درجه‌ی آن است، که بلافاصله با فکر کردن به آن برای همه اتفاق می‌افتد و

فرد چنان از این فکر بیزار می‌شود که حتی بر زبان آوردن نام این رذیله را ناپسند می‌داند... گرایش به این رذیلت‌های غیرطبیعی، مانند این است که انسان به‌طور کلی از اینکه می‌تولند با خود چنین رفتاری کند که او را در ردیف چارپایان قرار دهد، احساس شرم می‌کند.

کانت معتقد بود که خودارضایی گناهی حتی بدتر از «خودکشی» است. او استدلال کرد که خودکشی به شجاعت نیاز دارد، اما خودارضایی به معنای ساده‌ی آن، تسلیم شدن به شهوت است.

سورن کی یرکگور^۱

(۱۸۵۵-۱۸۱۳)



عشق همه چیز است؛ همه چیز را می‌دهد و همه چیز را می‌گیرد

سورن کی یرکگور، پدر دانمارکی اگزیستانسیالیسم، نخستین بار در ۲۴ سالگی طعم عشق را چشید.^۲ رجین اولسن که آن زمان ۱۵ ساله بود، چشم این فیلسوف دمدمی مزاج را گرفت. این دلباختگی موقتاً وقفه‌ای در حلت مالخولیایی همیشگی او ایجاد کرد.

1. Søren Kierkegaard

۲. یا «نیش عشق» را زودتر حس کرد؟ یک داستان تکراری هست که کی یرکگور یک سال قبل از ملاقات با رجین اولسن به فاحشه‌خانه رفته بود و همیشه از این خاطره احساس شرمندگی می‌کرد. مطلب مجله‌ای به سال ۱۸۳۶ به حادثه‌ای مبهم با عنوان «قهقهه‌ی حیوانی» اشاره می‌کند که می‌تواند اشاره‌ای پنهان به چنین بازدیدی باشد. جان آپدایک می‌نویسد: «به عنوان فصلی از زندگی دانشجویی پرسروصدا و بدمستی او در آن زمان، پر بیراه به نظر نمی‌رسد.»

کی یرکگور در دفتر خاطراتش درباره‌ی عشق به این دختر جوان نوشت: «خدایا، چرا الان این احساس باید به سراغم بیاید- آه، چقدر احساس تنهایی می‌کنم!»

کی یرکگور که یک متشخص واقعی بود، صبر کرد که دختر ۱۸ ساله شود تا از او خواستگاری کند. پس از اینکه دختر به این سن رسید، فیلسوف دانمارکی به او گفت: «دو سال است که تو را می‌خواهم.» اولسن ابتدا سکوت کرد. بعد گفت که یکی از معلمان سابق خود را می‌بیند. کی یرکگور اهمیت نداد. با اقتدار گفت: «من در اولویت هستم.» اولسن دوباره سکوت کرد. کی یرکگور بدون گرفتن جواب رفت.

او ناامید نشد. سراغ پدر دختر رفت. پدرش «نه گفت بله و نه گفت نه»، اما به عاشق جوان اجازه داد که بار دیگر دخترش را ببیند. هنگامی که کی یرکگور دوباره پیشنهاد خود را مطرح کرد، رچین تسلیم شد و پذیرفت.

در وضعیتی که از شادی فاصله داشت، افسردگی کی یرکگور بدتر شد. او افکار تیره‌اش را از نامزد جدیدش پنهان کرد؛ آن قدر در این کار موفق بود که پس از یک‌سال از نامزدی‌شان، با اطمینان نوشت که «او واقعاً مرا نمی‌شناسد.» به جای اینکه رچین را ناامید کند، سعی کرد با فرستادن نامه‌ای به او بی‌سروصدا به نامزدی‌اش خاتمه دهد. رچین پاسخ داد او می‌تواند «هرکاری با وی انجام دهد، هر کاری... جز اینکه او را ترک کند.

کی یرکگور در طول دو ماه بعد ضمن بدرفتاری با رچین، نقش یک آدم شرور را بازی کرد به این امید که معشوقش او را ترک کند. کی یرکگور اندیشید که آن دوره «به شکل وحشتناکی دردناک بود؛ چنین سنگدل و عاشق او بودن، آنچنان که من بودم.»

وقتی نامزدی آنها در نهایت پس از سیزده ماه به پایان رسید، اولسن از کی یرکگور پرسید آیا اصلاً ازدواج خواهد کرد. او برای راندن همیشگی رچین از خود گفت: «بله، ده سال دیگر ... من به یک دختر شهوتی نیاز دارم که از نو به من جوانی ببخشد.» رچین از کی یرکگور خواست که او را ببوسد، و او نیز چنین کرد: «بدون هیچ احساسی - خدای مهربان!» اولسن بعداً با جان فردریک (فریتز) شلگل، معلم سابق خود که قبل از کی یرکگور او را می‌دید، ازدواج کرد.

کی یرکگور تا آخر عمر به خاطر خیلنت به رچین دچار عذاب وجدان بود. نگرانی‌اش این بود که «اگر رچین واقعاً بفهمد قضیه چه بوده است، او را از فکر خود بیرون کند.» در طول

۱۵ سال بعد، کی‌یرکگور خود را در نوشته‌های مذهبی‌اش حبس کرد. (او هرگز با یک «دختر شهوتی» ازدواج نکرد). در وصیتنامه‌اش هرچه داشت، به رچین بخشید، زیرا معتقد بود که نامزدی آنها هنوز «به اندازه‌ی یک ازدواج الزام‌آور است». شوهر رچین تفسیر بسیار متفاوتی از این قضیه داشت و از طرف همسرش ارثیه‌ی کی‌یرکگور را رد کرد.

از کلام او

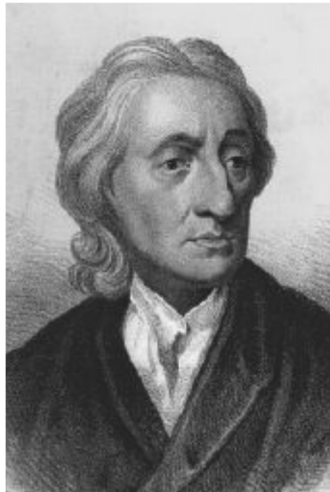
همیشه در یاد

عاشق برای اینکه به‌طور کامل خود را وقف دیگری کند باید از لاک دفاعی‌اش بیرون بیاید. این امر، عاشقان را در موقعیت آسیب‌پذیری قرار می‌دهد. کی‌یرکگور معتقد بود که عاشقان هرگز در جستجوهای خود واقعاً تنها نیستند، زیرا خداوند همیشه مراقب آنهاست:

آنکه عاشق است خود و رنج‌اش را فراموش می‌کند تا به دیگری بیندیشد، تمام مصیبت‌هایش را به فراموشی می‌سپارد تا به دیگری بیندیشد، آنچه را که خود از دست می‌دهد فراموش می‌کند تا عاشقانه فقدان دیگری را به خاطر آورد، مزیت خود را فراموش می‌کند تا عاشقانه به دیگری بیندیشد؛ چنین انسانی فراموش‌شدنی نیست. یکی هست که به او می‌اندیشد: پروردگار در بهشت.

جان لاک^۱

(۱۶۳۲ - ۱۷۰۴)



نه ماهیت ازدواج و نه غایت آن، هیچ ضرورتی ندارد که همیشه مقدم بر زندگی باشد

توماس جفرسون زمانی نوشت که جان لاک، فیلسوف انگلیسی، یکی از «سه مرد بزرگی است که تاکنون زیسته، بدون هیچ استثنایی.» لاک به عنوان نظریه‌پرداز سیاسی، با نوشته‌هایش درباره‌ی آزادی فردی و حقوق مالکیت بنیان‌های فلسفی قانون اساسی آمریکا را بنا نهاد. با این حال، لاک زندگی شخصی خود را قربانی پیگیری امور سیاسی کرد: او هرگز ازدواج نکرد یا از خود فرزندی نداشت.

1. John Locke

مطمئناً لاک جذاب در طول سال‌ها با زنان زیادی دوست بود. واضح است که حداقل برخی از آنها می‌خواستند فراتر از دوستانِ دست‌به‌قلم او باشند، اما لاک آن‌قدر گوشه‌گیر بود که تصویری از این خواسته نداشت. به عنوان مثال، زبانی که خطاب به دوستش، النور پاری^۱، به کار برد، در آغاز با درخشش عاشقانه همراه است. لاک او را با این عنوان که «عقل مرا ربوده است» توصیف می‌کند و می‌گوید: «عشق آتش است، شعله‌ای بس گرمابخش و دلپذیر.» آنها چند سال نامه‌های عاشقانه با هم رد و بدل کردند، اما لاک هیچ قدم خاصی برای ازدواج با او بر نداشت؛ حتی با وجود اینکه پاری چند بار اشاره کرده بود که لاک آزاد است احساسات خود را بروز دهد. هنگامی که ظرافت راه به جایی نبرد، النور با جسارت از او پرسید آیا به «مهری که در جان من لانه کرده است» بی‌علاقه هستی؟ نامه‌های لاک فوراً از کلمات عاشقانه تهی شدند. پاری در آخرین نامه‌اش نوشت:

چقدر برای تو سخت است که افکار، روح و قلبت را از کسی پنهان کنی که به خوبی آن را می‌شناسد ... هنوز دوستم داری... (همدیگر را ملاقات خواهیم کرد) معتقدم که در جهان دیگر، زیرا در این جهان اتفاق نخواهد افتاد.^۲

طولانی‌ترین دوستی لاک با داماریس کادوورث^۳ بود. آنها نخستین بار در سال ۱۶۸۲ با هم آشنا شدند، هنگامی که داماریس بیست‌وسه ساله و لاک چهل‌ونه ساله بود. پس از نامزدی کادوورث با سرِ فرانسیس ماشام^۴، او به لاک نوشت که یکی از دوستان مشترک‌شان گفته که «تو بی‌نهایت من را دوست داری.» او از این موضوع «واقعاً آزرده‌خاطر بود» و به‌وضوح امیدوار بود که لاک احساسات واقعی‌اش را به او بروز دهد. لاک که آن زمان در هلند به سر می‌برد، سوار بر مرکبش نشد تا برگردد و با او ازدواج کند. در عوض، نامه‌ای نوشت که کادوورث روز عروسی‌اش آن را دریافت کرد.

1. Elinor Parry

۲. بدون شک لاک در تلاش است تا از پیشروی‌های او پس از مرگ هم جلوگیری کند.

3. Damaris Cudworth

4. Sir Francis Masham

اثری از این نامه برجای نمانده است، اما آن عشق واقعی که کادوورث انتظار می‌کشید در آن نامه نبود، بنابراین راهش را ادامه داد و نقش جدید خود را به عنوان همسر و مادر پذیرفت. بعدها بانو ماشام که به تازگی این لقب را گرفته بود تأکید کرد که ازدواج او آسیبی به پیوند فکری‌اش با لاک نخواهد زد: «دلمشغولی‌های ذهنی من فناناپذیرند؛ و این بی‌شک دوستی است.» زمانی که لاک هنوز در هلند بود، بانو ماشام تنها فرزند خود را به دنیا آورد. لاک در سال ۱۶۹۱ به انگلستان بازگشت و بانو ماشام از او خواست که در خانه‌ی آنها زندگی کند. با اطمینان می‌توان حدس زد که هیچ رازی بین آنها نبود، چون لاک در اواخر عمرش وضعیت مزاجی خوبی نداشت. لاک در نامه به یکی از دوستانش نوشت: «سن من اجازه نمی‌دهد که خیلی بخواهم فکر [عشق] را در سر بپرورانم. سلامتی‌ام ... تنها معشوقه‌ی من است.»

لاک تا زمان مرگش در سال ۱۷۰۴ با خانواده‌ی ماشام زندگی کرد. او ملک خود را برای پسر ماشام، فرانسیس کادوورث ماشام، باقی گذاشت. در سنگ‌نوشته‌ی قبر لاک آمده است: «فضیلت‌های او، اگر واقعاً داشت، آن قدر ناچیز بود که بخواهد آنها را با صدای بلند جار بزند یا سرمشقی برای شما باشد. بگذارید پلیدی‌هایش با او دفن شود.»

از کلام او

عزیزم خرابکاری نکن

جان لاک معتقد بود که یک مرد عاشق، ظرفیت نوع بشر برای خودفریبی را به نمایش می‌گذارد.

گاهی اوقات قدرت یک استدلال روشن ممکن است تا حدی تأثیر بگذارد، با این حال آنها استوار هستند و از حقیقت که آنها را درگیر یا ناراحت می‌کند، دور نگه می‌دارد. به مردی که عاشقانه عشق می‌ورزد بگویید که از جنون رنج می‌برد و گواهانی دال بر ناراستی معشوقه‌اش رو کنید؛ احتمال پذیرش این امر از سوی مرد عاشق، یک به ۱۰ است، چون کافی است که معشوق سه کلمه بر زبان آورد، آن گاه تمام این شواهد نقش بر آب می‌شوند.

تیتوس لوکرتیوس^۱

(۹۹-۵۵ ق.م)



پرهیز از افتادن در تله‌ی عشق آسان‌تر از فرار از آن است، وقتی که گرفتار آمدید

تنها اثر برجای مانده از تیتوس لوکرتیوس، فیلسوف رومی، یک منظومه‌ی بلند فلسفی در باب طبیعت/اشیاء^۲ است، و اطلاعات کمی در مورد زندگی او جز پاره‌ای شایعات و گمانه‌زنی‌ها وجود دارد. ماندگارترین افسانه مربوط به زنی تحقیر شده، سم، توهّم و خودکشی است؛ همه‌ی عناصر کلیدی برای قصه‌پردازی.

لوکرتیوس می‌نویسد: «زنان، مکارانی زیرک هستند که تنها دام پهن می‌کنند.» نظر او ظاهراً مبتنی بر یک تجربه شخصی بود که در افسانه‌ی معجون عشق آمده است (نخستین بار در قرن چهارم میلادی از سوی جروم^۳ به رشته‌ی تحریر در آمد).

1. Titus Lucretius

2. *On the Nature of Things*

۳. جروم (۳۴۷-۴۱۹) به عنوان پدر کتاب مقدس به لاتین شناخته شده است. - م

لوسیلا، همسر لوکرتیوس، که از نادیده گرفتن خود در شعر او خسته شده بود، ساحره‌ای را به خدمت گرفت تا دمنوشی موسوم به معجون عشق درست کند. با این حال، همه چیز آن‌طور که برنامه‌ریزی شده بود پیش نرفت. به گفته‌ی لرد تنیسون^۱، نویسنده، وقتی لوکرتیوس معجون را سر کشید دچار توهم وحشتناکی شد و «جهان اپیکوری در حالی که اتم‌ها تصادفی در فضای خالی با هم برخورد می‌کردند» پیش چشمانش ظاهر شد. لوکرتیوس به جای اینکه در دام عشق همسرش گرفتار آید، عاشق «عالی‌ترین فضیلت اپیکوری، یعنی آرامش» شد.

لوکرتیوس در چند کتابی که در «فواصل جنون خود» نوشت در خصوص آرامش ملکوتی قلمفرسایی کرد، اما چون هیچ پاسخی از کائنات دریافت نکرد، در چهل و چهار سالگی با فرو کردن چاقو به پهلوی خود خودکشی کرد.

از کلام او

حالا نمی‌گوییم که او تیغ‌زن نیست

از لحاظ اخلاقی، رابطه‌ی جنسی برای لوکرتیوس قابل قبول بود، ولی تا زمانی که پای عشق در میان نباشد. مردی که خود را عاشق می‌بیند خیلی ساده زخم‌خورده است، برده‌ی هوس‌های معشوقش.

با زخم‌هایی که کسی نمی‌تواند ببیند از میان می‌روند. فرا یاد آر که نیرویشان فرو می‌کاهد، رنج‌شان به هیچ نمی‌ارزد:

زندگی‌شان گوش به فرمان دیگری است: دارایی‌شان برای روتختی‌های بابلی

بر باد می‌رود...^۲

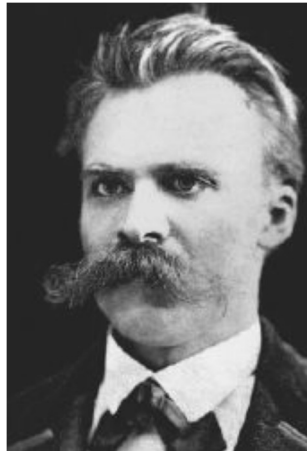
یا صرف خرید ردا و جامه‌ها می‌شود...

1. Lord Tennyson

۲. روتختی‌های گلدوزی‌شده‌ی بابلی - که ظاهراً روکش‌های کاناپه‌های فانتزی بودند - در روم باستان بسیار مهم بودند. امپراطور نرون زمانی یکی از آنها را به قیمت چهار میلیون سسترس (تقریباً ۲۰۰ هزار دلار به واحد پول امروز ایالات متحد) خریداری کرد.

فریدریش نیچه^۱

(۱۸۴۴-۱۹۰۰)



آه، زنان. آنها فراز را فرازتر می‌سازند و ژرفا را ژرف‌تر

فریدریش نیچه، فیلسوف آلمانی، مادام‌العمر مجرد بود، اما دیدگاه‌های زن‌ستیزانه‌اش باعث نشد که زنان به او نزدیک نشوند. اچ. ال. منکن، روزنامه‌نگار، می‌نویسد: «از آنجا که فلسفه‌ی او شهرتی کفرآمیز و ناشایست داشت، در سالن‌ها و چشمه‌های آبگرم قهرمان بود.» نیچه نتوانست از فرصت‌های در اختیارش برای معاشقه استفاده کند، اما ترجیح داد محبت خود را نثار زنانی کند که به او بی‌علاقه بودند.

او برای اولین بار در ۳۲ سالگی عاشق مت هیلده ترامپداخ^۲ شد. این فیلسوف آلمانی پس از دومین ملاقات، با فرستادن نامه‌ای از هیلده خواستگاری کرد. «آیا همسرم

1. Friedrich Nietzsche

2. Mat Hilde Trampedach

می‌شوی؟ عاشقت هستم و حس می‌کنم که از قبل به من تعلق داری... آیا مثل من معتقد نیستی که با پیوند یافتن، آزادتر و بهتر خواهیم زیست تا آن زمان که در تجرد به سر می‌بریم؟ سایه‌ی عالی مستدام.» ترامپداخ که عاشق مرد دیگری بود پیشنهاد او را رد کرد. شور جنسی نیچه تا پنج سال بعد به محاق سکوت رفت.

او در سال ۱۸۸۲ با لو فون سالومه^۱ ۲۸ ساله و روس‌تبار در زوریخ ملاقات کرد. نیچه نوشت: «او ساده است... اما مانند همه‌ی دختران ساده، ذهن خود را طوری پرورش داده که جذاب به نظر می‌رسد.» در حالی که نیچه‌ی فیلسوف او را مقتون کرده بود، نیچه‌ی معشوق چندان برایش قانع‌کننده بود؛ سالومه پیشنهادهای متعدد ازدواج او را رد کرد. الیزابت، خواهر نیچه، نامه‌ای خشم‌آلود به وی نوشت و از غرور جریحه‌دارش دفاع کرد. سالومه پاسخ داد: «فکر نکن که نقشه‌ای برای برادرت دارم یا عاشق او هستم؛ من می‌توانستم با او در یک اتاق بخوابم بدون اینکه کششی به او داشته باشم.»

وقتی سالومه چند سال بعد با مرد دیگری نامزد کرد، نیچه به یکی از دوستانش گفت که برای او آرزوی «خوشبختی و بهروزی روزافزون» دارد، اگرچه از نوشتن نامه به او امتناع کرد: «آدم باید از سر راه چنین موجودی که هیبت و احترام را درک نمی‌کند کنار برود.» دوست مشترک آنها، پل ری^۲، که با این قضیه سرگرم شده بود، گفت معلوم نبود سالومه چگونه می‌خواست نیچه را با داشتن چنین سیبل پرپشتی ببوسد.

نیچه یک بار به شوخی ادعا کرد که هرگز به زنی دست نزده است. اما این در حالی است که او چند بار «به تجویز پزشک» رابطه‌ی جنسی برقرار کرده بود. متأسفانه قرار نبود که این به معنای رابطه‌ی پایدار با یک زن باشد. نیچه نوشت: «ازدواج من احتمالاً اقدامی نابخردانه خواهد بود.»

او در اواخر عمرش به دلیل عوارض ناشی از بیماری سفلیس دچار جنون شد که احتمالاً ناشی از تجویزهای پزشک برای برقراری رابطه‌ی جنسی بود. نیچه اساساً در اوایل دهه‌ی بیست زندگی خود به خاطر سفلیس تحت درمان قرار گرفته بود و در

1. Lou von Salomé

2. Paul Rée

سال‌های بعد از مشکلات مزمن سلامتی نظیر ضعف بینایی، سردرد، تهوع و خستگی رنج می‌برد که نشانه‌های دیگر عفونت بود.^۱ او روز سوم ژانویه‌ی ۱۸۸۹ در خیابان‌های تورین دچار روان‌پریشی شدیدی شد. نیچه پس از اینکه دید به اسبی شلاق می‌زنند، دستان خود را دور حیوان حلقه کرد و زیر پای او افتاد. دو پلیس در صحنه حاضر شدند و نیچه را در حال هذیان‌گویی دیدند. او در ۱۱ سال آخر زندگی‌اش هرگز سلامت عقل خود را باز نیافت.

از کلام او

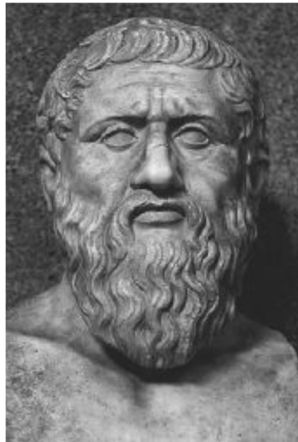
سرکوب بزرگ

نیچه به شدت از سرکوب همه‌ی امور جنسی در دوران ویکتوریا انتقاد می‌کرد. او نوشت: «کلیسا با حذف امیال، به تمام معنا با آن مبارزه می‌کند؛ نحوه‌ی عمل، درمان آن،/خته کردن است. این مسیحیت بود که بر پایه‌ی کینه‌اش از زندگی، برای اولین بار از عمل جنسی عنصری ناپاک ساخت.» احساسات کنایه‌آمیز مردی که به‌دلیل عوارض طولانی‌مدت یک بیماری مقاربتی سلامت‌ش مرتباً به خطر می‌افتاد.

۱. دوست او ریچارد واگنر معتقد بود که مشکلات سلامتی نیچه ناشی از خودارضایی بیش از حد است. وقتی وضعیت سلامتی نیچه موقتاً بهبود یافت، گفت: «واگنر پر از افکار بدخواهانه است. خودم را در مشت گرفتم و دوباره سالم شدم.» مشخص نیست که این جناس عمدی بوده است یا خیر.

افلاطون^۱

(۴۲۷ - ۳۴۷ ق.م)



عشق یک مرض روانی جدی است

جزئیات کمی درباره‌ی زندگی عاشقانه‌ی افلاطون، فیلسوف یونانی، در دست است جز اینکه او در ۸۱ سالگی و در حالی که تمام عمرش را مجرد بود درگذشت. خوشبختانه مطالب فراوانی از او در مورد رابطه‌ی بین زن و مرد بر جای مانده که بیشتر آنها ممکن است برای خواننده امروزی آزاردهنده باشد.

ایده‌ی آرمانشهر او را در نظر بگیرید که در کتاب جمهور مطرح شده است. برخلاف مفهوم مدرن از آرمانشهر به عنوان بهشت یا فردوسی روی زمین، آرمانشهر افلاطون شهری است که با مشت آهنین دولت اداره می‌شود. در آرمانشهر افلاطون، ازدواج‌ها

1. Plato

توسط دولت و بر اساس آرمان‌های اصلاح نژادی انجام می‌شود. اگر زوج‌های «فرو دست» بچه‌دار شوند، کودکان باید «در یک نقطه‌ی نامعلوم ناشناخته رها شوند، جایی که به آن تعلق دارند.» فرزندان زوج‌های «فرا دست» تحت حمایت دولت نیز باید از والدین‌شان گرفته شوند تا توسط جامعه بزرگ شوند؛ هیچ کودکی نباید والدین‌اش را بشناسد، متقابلاً هیچ پدر و مادری هم نباید فرزندش را بشناسد. بچه‌ها هر بزرگتری را که ملاقات می‌کنند باید «مادر» یا «پدر»، و افراد همسرن خود را «برادر» یا «خواهر» صدا کنند.

برای جلوگیری از مشکلات مربوط به مالکیت خصوصی، همسران تنها متعلق به شوهران‌شان نیستند. در عوض، «زنان بدون استثنا باید همسران اشتراکی... مردان باشند، و هیچ کسی همسر اختصاصی نخواهد داشت.»

اینکه ترتیبات «اشتراکی» چگونه بر برنامه‌ی تولید مثل تحت حمایت دولت تأثیر می‌گذارد، مشخص نیست؛ اگرچه افلاطون به وضوح بیان می‌کند که زنان در خارج از محدوده‌ی سنی بیست تا چهل سالگی، اگر باردار شوند، باید سقط جنین کنند یا نوزاد را از بین ببرند.

در حالی که در آرمانشهر افلاطون جایی برای عشق و عاشقی وجود ندارد اما فضای زیادی برای جنگ وجود دارد. پسران و دخترانی که استعداد جنگیدن دارند، باید از سنین پایین برای جنگجو بودن تربیت شوند؛ اگر هیچ مهارتی برای جنگیدن نداشته باشند، بخش دولتی مسئول کار باید در مسیر انتخاب شغل به آنها کمک کند. هدف اصلی آرمانشهر، برتری نظامی بر دولت‌شهرهایی بود که رفاه و شاید غذای کافی برای سیر کردن شکم توده‌ها را تهدید می‌کردند. برتراند راسل، فیلسوف، می‌نویسد:

مهارت در جنگ و غذای کافی خوردن تنها چیزی است که قرار بود به دست آید. افلاطون در آتن دچار قحطی و شکست زندگی می‌کرد؛ شاید در ناخودآگاه او بود که دوری از این بدی‌ها بهترین کاری است که دولتمردی می‌تواند انجام دهد.

نه در کلام او عشق افلاطونی

امروزه اصطلاح «عشق افلاطونی» برای اشاره به دوستی‌های صمیمی و غیرجنسی، معمولاً بین اعضای دگرجنس‌گرای جنس مخالف، استفاده می‌شود. در مقابل، نظرات شخصیت‌های حاضر در مکالمات افلاطون اغلب متناقض است. او در شاهکارهای خود، فایدروس^۱ و سمپوزیوم^۲، تصویری از عشق ترسیم می‌کند که ماهیت مادی و معنوی دارد. افلاطون اشکال مختلف عشق، از جمله عشق به خدا، عشق جسمانی، عشق به خود و عشق به دوست را ترسیم کرده که این آخری باعث پیدایش ایده‌ی مدرن «عشق افلاطونی» شده است.

1. Phaedrus
2. Symposium

آین رند^۱

(۱۹۸۲-۱۹۰۵)



برای گفتن «من دوست دارم»، فرد اول باید بداند که چگونه بگوید «من»

آین رند، آمریکایی روس‌تبار، که بیشتر به خاطر رمان‌های فلسفی‌اش *اطلس شانه بالا* / *نداخت*^۲ و *سرچشمه*^۳ معروف است، معتقد بود که برای دوست داشتن دیگری، ابتدا باید خود را دوست داشت. بر اساس جزئیات رقت‌انگیز منتشر شده از زندگی رمانتیک رند، او به وضوح عاشق بی‌چون و چرای خودش بود.

رند ۵۰ ساله (و متأهل) در سال ۱۹۵۵ پس از اینکه جایگاه خود را به عنوان یک رمان‌نویس دارای آثار پرفروش تثبیت کرد، رابطه‌ی عاشقانه‌ای را با ناتانیل برلندن^۴ بیست‌وپنج ساله آغاز کرد. پس از اینکه براندن در سال ۱۹۵۰ به عنوان یک طرفدار

1. Ayn Rand

2. Atlas Shrugged

3. Fountainhead

4. Nathaniel Branden

نامه‌ای به او نوشت، رند و شوهرش، فرانک اوکانر، با براندن و نامزدش باربارا ملاقات کردند. این چهار نفر به سرعت یک حلقه‌ی دوستی فکری تشکیل دادند؛ وقتی ناتانیل و باربارا با هم ازدواج کردند، رند و اوکانر شاهد مراسم آنها بودند.

رند به‌رغم فاصله‌ی سنی ۲۵ ساله با براندن، پی برد که با او یک قرابت فلسفی نزدیک دارد. باور مشترک‌شان به آزادی فردی، سرمایه‌داری آزاد و عقلانیت‌گرایی، آنها را به سمت پایه‌گذاری مکتب فکری «عینیت‌گرا»^۱ سوق داد. جنبش آنها معنویت و نوع‌دوستی^۲ را رد می‌کرد و در عوض، عقل و منفعت شخصی را به عنوان والاترین ارزش‌ها می‌ستود. همزمان که رند، برلندن را به عنوان «وارث روشن‌فکری» برای کارهای خود آماده می‌کرد آنها ناخواسته در دام عشق یکدیگر افتادند.

اما این یک رابطه‌ی پنهانی معمولی نبود: رند و براندن پس از در میان گذاشتن احساسات متقابل خود، ایده‌ی رابطه‌ی عاشقانه بین خود را با باربارا در میان گذاشتند. در حالی که براندن اصرار داشت احساساتش نسبت به رند تغییری در احساس او نسبت به باربارا به وجود نخواهد آورد، «حالت آشکارا مبہوت» همسرش به‌وضوح نشان داد که اوضاع خوب نیست.^۳ وقتی اوکانر وارد این بحث شد، رند پیشنهاد خود را به او توضیح داد، با

استقامت مته‌ای که سنگ خارا را می‌شکافد. پس از آن که خشم باربارا و اوکانر به اعتراض شعله‌ور شد، آین همچنان ملایم، صبور و آشتی‌ناپذیر رفتار کرد. او ضمن تصدیق احساسات آنها، با رنج‌شان ابراز همدردی کرد و با یکدندگی یک فرمانده نظامی کوشید که آنها را به پذیرش این شرایط وادار کند.

عجیب‌ترین قسمت مکالمه‌ی آنها این بود که در این مقطع تنها چیزی که پیشنهاد می‌کردند یک رابطه‌ی عاطفی بود. رند گفت: «این‌طور نیست که ما به‌دنبال رابطه‌ی

1. Objectivist

2. Altruism

۳. براندن بعداً اذعان کرد: «بی‌رحمی من و رند به عاشق شدن یا حتی، در درجه‌ی اول، دنبال کردن یک رابطه‌ی مخفی برنمی‌گشت. بی‌رحمی ما به نحوه‌ی برخورد با این موضوع برمی‌گشت: فقدان شفقت واقعی ما برای وضعیت منحصم‌گونه‌ای که فرانک و باربارا در آن گیر افتاده بودند.»

جنسی باشیم.» او و براندن فقط می‌خواستند هفته‌ای چند بار به‌طور خصوصی یکدیگر را ببینند تا با هم «صحبت کنند». همسران‌شان با اکراه به این امر رضایت دادند.

جای تعجبی نداشت که رَند و براندن پنج ماه بعد با هم رابطه برقرار کردند. براندن نوشت: «او با همان تمرکز کاملی که همه‌ی کارها را انجام می‌داد عشق‌ورزی می‌کرد.» شور جنسی رابطه‌ی آنها، رَند را از ادامه‌ی نوشتن *رمان / اطلس* *شانه بالا / انداخت*، باز داشت. او از براندن پرسید: «آیا دشمن تو را فرستاده تا من این کتاب را تمام نکنم؟» رَند سرانجام شاهکار خود را در سال ۱۹۵۷ به پایان رساند و همزمان آن را به همسر و معشوق جوانش تقدیم کرد.

براندن و همسرش سرانجام در سال ۱۹۶۵ از هم جدا شدند، اما داستان در اینجا شکل پیچیده‌ای به خود گرفت: براندن مخفیانه با پاتریشیا اسکات، مدل جوان زیبایی دنیای مد، قرار می‌گذاشت. رَند از رابطه‌ی او با اسکات بی‌اطلاع بود اما احساس می‌کرد که براندن از نظر عاطفی در حال فاصله گرفتن از اوست. او براندن را سرزنش کرد: «مردی که *اطلس شانه بالا / انداخت* را به او تقدیم کردم نباید به چیزی جز من رضایت بدهد! اهمیتی نمی‌دهم که حتی ۹۰ ساله باشم و روی ویلچر!»

وقتی براندن پیش رَند رابطه‌ی خود با پاتریشیا را فاش کرد، این زن مسن‌تر به خشم آمد. رَند که او را برای ادامه‌ی میراث روشنفکری خود ناصالح می‌دانست، علناً براندن را از جنبش «عینیت‌گرا» که هر دو پایه‌گذاری کرده بودند، بیرون انداخت. او با عصبانیت فریاد زد: «تو بدون من هیچ بودی و وقتی حسابیم را با تو صاف کنم هنوز هم هیچ خواهی بود.» رَند در چاپ‌های بعدی *اطلس شانه بالا / انداخت* نام او را از تقدیم‌نامه‌ی کتاب برداشت و سعی کرد که از انتشار کتاب براندن، *روانشناسی خودیاری*^۱، جلوگیری کند.^۲

شوهر رَند، در جریان درگیری او با براندن، کنار همسرش ایستاد و به‌رغم فراز و نشیب‌ها، ازدواج آنها تا زمان مرگ فرانک در سال ۱۹۷۹ بیش از پنجاه سال ادامه یافت.

1. *The Psychology of Self-Help*

۲. به‌رغم تلاش‌های رَند، کتاب *روانشناسی خودیاری* به شکل موفقیت‌آمیزی چاپ شد و بیش از یک میلیون نسخه از آن در سراسر جهان فروش رفت. براندن بعداً کتاب‌های *روانشناسی عشق رمانتیک* و *پرسش و پاسخ درباره‌ی عشق رمانتیک* را نوشت.

از کلام او

عشق، آن طور که می‌گوییم، نه آن طور که انجام می‌دهم

رَند در سال ۱۹۶۴ در مصاحبه‌ای با آلوین تافلر برای مجله‌ی *پلی‌بوی* به شکلی ظریف به موضوع خیانت اشاره کرد. «من بی‌بندوباری را غیراخلاقی می‌دانم. نه به این دلیل که رابطه‌ی جنسی، بد است، بلکه از آن رو که رابطه‌ی جنسی بسیار خوب و مهم است.» وقتی از او پرسیده شد آیا فقط طرفین متأهل باید رابطه‌ی جنسی داشته باشند، پاسخ داد:

نه لزوماً. آنچه در رابطه‌ی جنسی باید لحاظ شود، وجود یک رابطه‌ی بسیار جدی است... من ازدواج را نهادی بسیار مهم می‌دانم... [اما] هم [رابطه‌ی جنسی داخل ازدواج و هم خارج از آن] اخلاقی هستند، فقط به شرطی که دو طرف رابطه را جدی بگیرند و بر اساس ارزش‌ها باشد.

ژان ژاک روسو^۱

(۱۷۱۲-۱۷۷۸)



چيست عشق واقعی، اگر توهم نيست؟ اگر آنچه را که دوست داريم همان طور که واقعاً هست می دیديم، ديگر عشقی روی زمين نبود

ژان ژاک روسو، فيلسوف فرانسوی عصر روشنگری، معتقد بود که وضع طبیعی نوع بشر توسط جامعه فاسد شده است. او نوشت: «انسان آزاد آفریده شده، ولی همه جا در بند بوده است. اما طبیعت انسان به عقب بر نمی گردد و ما هرگز به عصر معصومیت و برابری، که یک بار از آن دور شده ایم، باز نمی گردیم.» ابزارهای سیاسی مانند ازدواج، «زنجیرهای» ضروری هستند که باید داوطلبانه تسليم آنها شويم. خانواده ی هسته ای که حول محور زن و شوهر تشكيل می شود، جزء لاینفک انسجام جامعه است.

1. Jean-Jacques Rousseau

زندگی خصوصی او نمی‌توانست چیزی جدا از آموزه‌های فلسفی‌اش باشد که هویدا شده بودند: روسو خود را در بسیاری از رابطه‌های عاشقانه درگیر کرد و مسئولیت‌های پدری‌اش را وا گذاشت. خانواده‌ی هسته‌ای، آن جامعه‌ی ضروری که همه‌ی مردان باید به تن می‌کردند، به قامت روسو زار می‌زد.

او در خودزندگینامه‌اش شرح کشفی از روابطش با زنان طبقه‌بالای جامعه نظیر مادام لارائ^۱، دو ساووی^۲ و دو وارنز^۳ داده است. دو وارن نجیب‌زاده او را به خانه‌اش برد و آن دو همراه با یک خدمتکار که در خلنه‌ی او زندگی می‌کرد، روابط سه نفره برقرار کردند. روسو، دو وارن را عشق زندگی‌اش می‌دانست، اما وقتی در شهر دیگری مشغول به کار شد راهشان از هم جدا شد.

علی‌رغم معاشرت‌های روسو با جامعه‌ی بالا، طولانی‌ترین رابطه‌ی او با ترزه لوواسور^۴، خیاط بیسواد بود که در مارس ۱۷۴۵ با او ملاقات کرد. آنها صاحب پنج فرزند شدند، یک خانواده‌ی بزرگ... بهتر است بگوییم اگر یکی از فرزندان خود را نگه می‌داشتند چنین می‌شد: روسو شخصاً همه‌ی فرزندان را به یک نوانخانه‌ی فرانسوی (که به نوعی محل نگهداری کودکان ناخواسته بود) سپرد. استدلالش هم این بود که بچه‌ها مزاحم کارهای مهم فلسفی او هستند.

نه روسو و نه لوواسور به یکدیگر وفادار نبودند، اما پس از رها کردن پنجمین و آخر فرزند خود در سال ۱۷۶۸، تصمیم گرفتند با هم ازدواج کنند. با این حال، ازدواج‌شان قانونی نبود، چون پیوند بین کاتولیک‌ها (روسو) و پروتستان‌ها (لوواسور)، در فرانسه‌ی آن زمان، به رسمیت شناخته نشده بود. به نظر می‌رسد روسو از این امر استقبال می‌کرد، زیرا به ندرت لوواسور را داخل آدم حساب می‌کرد: به جای اینکه او را همسرش خطاب کند، ترجیح می‌داد او را «خانه‌دار» صدا کند. لوواسور به «خدمات» خود تا زمان مرگ روسو در سال ۱۷۷۸ ادامه داد.

1. Madame de Larange
2. Madame de Savoy
3. Madame de Warens
4. Thérèse Levasseur

از کلام او اردنگی زدن زیاد

تمایلات جنسی روسو به‌طور کامل در *عترافات*، زندگینامه‌اش که پس از مرگ او منتشر شد، ثبت شده است. تمایلات او کاملاً در تضاد با اصول اخلاقی مرسوم بود که او در نوشته‌های فلسفی‌اش از آنها دفاع می‌کرد؛ پرافتخارترین بخش‌های آن هم شامل اعتراف‌های صریحش به فتنش‌های مختلف بود، از جمله مازوخیسم، اردنگی زدن و نشان دادن.

درباره‌ی به پای معشوقه افتادن:

افتادن به پای معشوقه‌ای آمر و اطاعت از دستورات یا طلب عفو از او بالاترین لذت برای من بود، و هرچه خونم با تصورات هیجان‌انگیز به جوش می‌آمد بیشتر ظاهر عاشقی بی‌تاب به خود می‌گرفتم.

درباره‌ی اردنگی زدن:

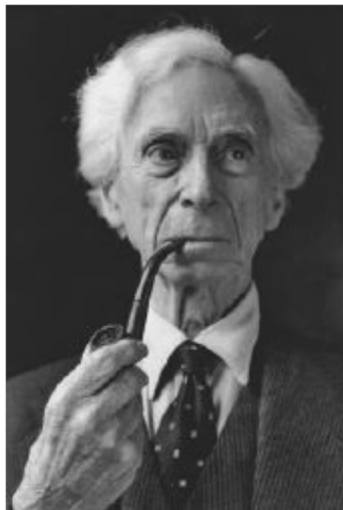
(مدیره‌ی من، بانو لامبرسیه^۱) اغلب (ما را به اردنگی زدن) تهدید می‌کرد، و این شیوه‌ی تهدید کاملاً جدید در نظر من وحشتناک بود؛ اما بعد از این‌که اردنگی خوردم، کمتر از حد تصور من بود. طرفه آنکه، این تنبیه محبتم را به کسی که آن را انجام داده بود بیشتر کرد... چه کسی باور می‌کند این انضباطِ دوران کودکی، که در هشت‌سالگی از دست یک زن ۳۰ ساله تحمل کرده بودم، بر تمایلات، خواسته‌ها و احساسات من تا آخر عمر تأثیر بگذارد؛ و این کاملاً عکس آن چیزی است که به‌طور طبیعی انتظار می‌رفت؟

برهنه شدن:

در کوچه‌های تاریک و خلوت قدم می‌زدم تا بتوانم خود را برهنه به زنان نشان دهم... لذت پوچی که از این کار به من دست می‌داد کاملاً وصف‌ناشدنی است... زنان منطقاً وانمود می‌کردند که چیزی ندیده‌اند. دیگران شروع می‌کردند به خندیدن.

برتراند راسل^۱

(۱۸۷۲-۱۹۷۰)



ازدواج برای بسیاری از زنان رایج‌ترین شیوه‌ی امرار معاش است، و مجموع رابطه‌ی جنسی ناخواسته‌ی زنان در ازدواج احتمالاً بیشتر از فحشاست

برتراند راسل یک انگلیسی با استعدادهای فراوان بود، از فیلسوف و منطق‌دان گرفته تا ریاضیدان، مصلح اجتماعی و مورخ. تاریخ فلسفه‌ی غرب^۲ او پایه و اساس همه‌ی بررسی‌های فلسفی آینده (از جمله این کتاب) را فراهم کرده است. راسل در سال ۱۹۵۰ «به پاس قدردانی از نوشته‌های متنوع و مهم خود که در آن از آرمان‌های بشردوستانه و

1. Bertrand Russell

۲. این کتاب به فارسی نجف دریابندری در ایران منتشر شده است.

آزادی اندیشه دفاع می‌کند» برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات شد. و اگر جایزه‌ی بیشترین تعداد ازدواج توسط یک فیلسوف بلندآوازه هم وجود داشت، باید به او تعلق می‌گرفت. راسل معتقد بود ازدواج‌های بدیهه‌ویژه برای افراد خَلّاق (مانند خودش) مخرب است: «هنگامی که [هنرمند] به دلیل ترس از آزار و اذیت اجتماعی و اقتصادی مجبور به ادامه‌ی زندگی در ازدواجی می‌شود که غیرقابل تحمل شده است، از انرژی‌ای که آفرینش هنری به آن نیاز دارد، محروم می‌شود.» او مشتاقانه برای حق طلاق استدلال می‌کرد و ازدواج بد را زندان می‌دانست. راسل در طول زندگی خود سه بار از زندان زناشویی رهایی یافت. در بیست‌ودو سالگی با آلیس پیرسال اسمیت^۱ ازدواج کرد (همسر شماره یک). اتحاد آنها ۲۷ سال دوام آورد. سپس در سال ۱۹۲۱ با دورا وینیفرد بلک^۲ (همسر شماره دو) پیوند زناشویی بست. این یک ازدواج باز بود: هر دو شریک آزاد بودند که در خارج از ازدواج خود با دیگران رابطه‌ی جنسی داشته باشند. وقتی دورا در سال ۱۹۳۵ از مرد دیگری باردار شد، راسل پیمان خود را فسخ‌شده دانست و او را طلاق داد. یک‌سال بعد با پاتریشیا «پیتِر» اسپنس^۳ (همسر شماره سه) ازدواج کرد... و در سال ۱۹۵۲ نیز او را طلاق داد. راسل حداقل با دو زن متأهل هم رابطه‌ی نامشروع داشت. به اعتقاد او، تا زمانی که یک رابطه «عمیقاً مهم است» و پای بچه هم در میان نیست، زنا نباید در معرض محکومیت جنایی، مدنی یا عمومی قرار گیرد. راسل از اوقاتی که با زنان مختلف گذرانده بود پشیمان نبود. همان‌طور که در زندگینامه‌اش نوشته است:

به نظر من مردان به زنان نیاز دارند و زنان نیز از نظر روحی و جسمی به مردان. به نوبه‌ی خود، من تا حدود زیادی مدیون زنانی هستم که آنها را دوست داشته‌ام، زیرا بدون آنها بسیار تنگ‌نظرتر می‌شدم.

راسل زندگی خود را صرف سه چیز کرد: «در حسرت عشق، جستجوی دانش و دلسوزی بی‌اندازه برای رنج بشر». او پس از یک عمر جستجو، سرانجام عشقی پایدار پیدا کرد:

1. Alys Pearsall Smith
2. Dora Winifred Black
3. Patricia "Peter" Spence

وقتی ۸۰ ساله بود، برای همیشه با ادیت فینچ (همسر شماره چهار) کنار آمد. اگرچه فینچ ۳۰ سال از او کوچکتر بود اما آنها ۲۵ سال بود که همدیگر را می‌شناختند. «آنچه برای زندگی انسان خیلی خوب به نظر می‌رسد، من - سرانجام - پیدا کردم.» او تا ۹۶ سالگی که درگذشت با فینچ زندگی کرد.

از کلام او

آه، جوانی

ازدواج و اخلاق^۱ که در سال ۱۹۲۹ منتشر شد، نخستین بارقه‌های فکری راسل در باب ازدواج را خلاصه می‌کند. او آینده‌ای را پیش‌بینی کرد که در آن پدران به عنوان سرپرست خانواده اهمیت کمتری خواهند داشت. راسل بر این باور بود در شرایطی که پدران کنار گذاشته شده‌اند و مادران مجرب بر روی زمین پرسه می‌زنند، دولت‌ها آموزش و رفاه شهروندان را به‌دست می‌گیرند و از این طریق راه را برای سقوط کامل تمدن غربی هموار می‌کنند. او پس از سه طلاق و حدود پنجاه سال بعد، اعتراف کرد که در قضاوت خود اشتباه کرده است:

نمی‌دانم الان در مورد ازدواج چه فکری می‌کنم... شاید طلاق آسان، نسبت به هر نظام دیگری، ناراحتی کمتری دارد، اما من دیگر نمی‌توانم در مورد مقوله‌ی ازدواج جزم‌اندیش باشم.

ژان پل سارتر^۱

(۱۹۸۰-۱۹۰۵)



البته زنان زشتی وجود دارند، اما من فریب‌اترین آنان را دوست دارم

ژان پل سارتر، اگزیستانسیالیست فرانسوی، نامزد دوری برای «دون ژوان ادبی» بود (آن‌طور که دوست داشت چنین صدایش کنند). اولین دختری که او در مدرسه‌ی شیفته‌اش شد، سارتر را طرد کرد، زیرا او را «بله‌پیر چشم‌دریده» می‌دید. این مقدمه‌ای بدشگون برای او بود. آینده‌اش در بزرگسالی امیدوارکننده به‌نظر نمی‌رسید: فقط ۱۵۲ سانتیمتر قد داشت، لباس‌های گشاد می‌پوشید و هیچ درکی از بهداشت شخصی نداشت.

سارتر با نادیده‌گرفتن همه‌ی این مسائیل و ایجاد هاله‌ای از اعتماد به نفس، به نحو معجزه‌آسایی بر کاستی‌های خود فائق آمد. او اعتراف کرد که در جوانی، «خیلی ماتم‌زده بودم،

1. Jean-Paul Sartre

چون زشت بودم و این مرا رنج می‌داد. کاملاً از شر آن خلاص شدم، زیرا این یک نقطه ضعف است.» او برای اغوا کردن زنان فقط به یک چیز نیاز داشت: les mots (کلماتش).

وقتی ۱۸ ساله شد باکرگی‌اش را در رابطه‌ی جنسی با یک زن متأهل مسن از دست داد. او گفت: «من این کار را بدون هیچ اشتیاقی انجام دادم. چون خیلی زیبا نبود.» مهم نبود که خودش زشت است، اما با زنانی رابطه داشت که استانداردهای بالایی داشتند. به همین ترتیب، هیچ احترامی برای فاحشه‌ها قائل نبود، زیرا «دختر نبلید خود را این‌گونه عرضه کند»... با این حال، با دوستان هم‌دانشگاهی‌اش مرتباً به روسپی‌خانه‌ها می‌رفت.

وقتی ۲۱ ساله شد در دام عشق جرمان مارون^۱ گرفتار آمد و از او خواستگاری کرد. والدین دختر در ابتدا با این ازدواج موافقت کردند، اما وقتی سارتر در تابستان ۱۹۲۸ در امتحان تربیت معلم مردود شد، عروسی به هم خورد. سارتر نوشت: «راحت شدم، مطمئن نیستم که در کل این ماجرا درست رفتار کرده باشم.»

در واقع، او در دوران نامزدی‌اش «درست» رفتار نکرد: سارتر با سیمون ژولیو^۲، نمایشنامه‌نویس و بازیگر، که در شهری نزدیک به تولوز زندگی می‌کرد رابطه داشت. وقتی یک شیشه عطر به ژولیو هدیه داد، از اینکه او آن را روی میز عطرش در کنار چهار بطری دیگر از معشوقه‌های دیگرش گذاشته بود ناراحت شد. ژولیو با عصبانیت به سارتر گفت: «چی؟ فکر می‌کنی که مالک منی؟ قرار است بنشینم و منتظر باشم که هر چند وقت یک‌بار سر و کله‌ات اینجا (در تولوز) پیدا بشه؟» سارتر پس از کمی فکر کردن، دید که او درست می‌گوید. «البته حق با او بود و من این را می‌دانستم. به این نتیجه رسیدم که حسادت، سلطه‌گرانه است. بنابراین تصمیم گرفتم که دیگر حسادت نکنم.»

در سال ۱۹۲۹، سارتر که خود را برای دومین امتحان معلمی آماده می‌کرد، با یک دانشجوی فلسفه آشنا شد که با ارزش‌های او همخوانی داشت: سیمون دوبووار. راه طولانی و پرپیچ خم آنها از ملاقات تا دفن در مقبره‌ای مشترک در پاریس قبلاً در این کتاب (صفحه‌ی ۳۱) بازگو شده، اما لازم است بگوییم که ماهیت باز رابطه‌ی آنها به سارتر اجازه داد که آزادانه با هر کسی که خواست، رابطه داشته باشد. شهرت روزافزون

1. Germaine Marron

2. Simone Jollivet

ادبی او- به عنوان نمایشنامه‌نویس، رمان‌نویس، فیلمنامه‌نویس و منتقد- سیل دائمی دختران جوانی را که مشتاق آشنایی با او بودند تضمین می‌کرد. زندگی عاشقانه‌ی سارتر بدون درام نبود. او اغلب همزمان با چند زن قرار می‌گذاشت و در لابلای برنامه‌های شلوغ خود در جاهای مختلف آنها را می‌دید (جالب است که وقت نوشتن هم پیدا می‌کرد). جزئیات روابط مختلف او گیج‌کننده است، اما در اینجا نمونه‌ای از آن در روایت هزل روولی^۱، نویسنده‌ی زندگینامه سارتر-دوبووار با عنوان Tete-a-Tete آمده است:

زنان او فقط ده دقیقه از وقتش را می‌گرفتند؛ آنها به ندرت یکدیگر را می‌دیدند و هیچ‌کدام هم حقیقت زندگی او را نمی‌دانستند. آرت نمی‌دانست پس از سه هفته مسافرت با او در سال، سارتر دوباره برای دو یا سه هفته‌ی دیگر با واندا به مسافرت می‌رود. واندا نمی‌دانست که سارتر هنوز میشل را می‌بیند. وقتی در خانه‌ی دوبووار می‌خواهید، به واندا می‌گفت که در خانه‌ی خودش است. نامه‌های او به واندا مملو از ابتکارات ظالمانه بود. یک بار به او گفت برای این دیر به پاریس برگشته، چون در قلعه‌ای در اتریش زندانی شده بوده.

او تا پایان عمر به رؤیای بی بندوبار خود ادامه داد. سارتر در سال ۱۹۷۹، در ۷۴ سالگی، در حالی که بی‌دندان و نابینا شده بود به یکی از دوست‌دخترهایش گفت که بدون احتساب دوبووار و سیلوی لبون^۲، «همزمان ۹ زن دیگر در زندگی من هستند!» پایان بدی نبود برای یک «ابله پیر چشم‌دریده».

از کلام او خرچنگ‌های سارتر

ژان پل سارتر وقتی ۳۲ ساله بود گرفتار بلای خرچنگ شد. همان‌طور که در سال ۱۹۷۱ به جان گراسی گفت:

1. Hazel Rowley
2. Sylvie Le Bon

پس از مصرف مسکالین، همیشه اطرافم را پر از خرچنگ می‌دیدم. [سه یا چهار تا از آنها] من را در خیابان تعقیب می‌کردند، تا خود کلاس. به آنها عادت کرده بودم. صبح از خواب بیدار می‌شدم و می‌گفتم: «صبح بخیر کوچولوهای من، خوب خوابیدید؟» همیشه با آنها حرف می‌زدم. می‌گفتم: «بسیار خب بچه‌ها، الان داریم می‌ریم کلاس، پس باید ساکت و آرام باشید»، و آنها آنجا بودند، دور میز من، کاملاً بی‌حرکت، تا وقتی که زنگ را می‌زدند... خرچنگ‌ها با من ماندند تا روزی که به سادگی به این نتیجه رسیدم که مرا خسته می‌کنند، بعد دیگر به آنها توجه نکردم.

آرتور شوپنهاور^۱

(۱۷۸۸ - ۱۸۶۰)



عشق فقط اراده‌ی گونه‌ها برای بقاست، نیاز به تکثیر گونه‌ها

آرتور شوپنهاور، بدبین بزرگ آلمانی، دقیقاً می‌دانست که چه انتظاری از زن دارد. «یک تُپُل مُپُل خاص... [و] پستان بزرگ زن جذابیت غیرمعمولی دارد.»^۲ متأسفانه او معتقد بود آنچه را که زنان به دنبالش هستند، او ندارد. به گفته‌ی شوپنهاور، همه‌ی زنان مرد می‌خواهند:

1. Arthur Schopenhauer

۲. پستان‌های بزرگ برای خود شوپنهاور نبود، بلکه برای فرزندانش بود: سینه‌های بزرگ «به تازه متولدشده‌ها وعده‌ی غذای فراوان می‌دهد».

از ۳۰ تا ۳۵ سالگی... عقل درست و حسابی نداشتن عواقبی برای یک زن ندارد؛ به بیان دقیق، قوای ذهنی بیش از حد، یا حتی نبوغ، یک ناهنجاری است که ممکن است پیامد نامطلوبی داشته باشد. بنابراین، اغلب می‌بینیم که یک مرد زشت، احمق و بی‌ادب جای مردی با تربیت، با استعداد و دوست‌داشتنی را غصب کرده است.

در پایان، این از نظر شوپنهاور اهمیت زیادی ندارد، زیرا در هر حال تمام امور عاشقانه محکوم به فنا هستند. شوپنهاور نوشت: «هر عاشقی پس از اینکه بالاخره به رضایت خاطر رسید، سرخوردگی عمیقی احساس می‌کند. [هر عاشقی] پس از تکمیل کار بزرگ، خود را فریب‌خورده می‌بیند: زیرا توهم او از بین رفته است.» او حداقل یک کار بزرگ را «تکمیل» کرد؛ به دنبال رابطه با یک خدمتکار در شهر درسدن پدر یک فرزند شد. هیچ سابقه‌ی تاریخی از نام این زن یا فرزند وجود ندارد - ما فقط از نامه‌هایی که شوپنهاور به خواهرش فرستاده است، این را می‌دانیم. رابطه‌ی آنها ظاهراً محدود به یک شب بود. دخترش در سال ۱۸۱۹ در کودکی درگذشت و او دیگر هرگز خدمتکار را ندید. (اگرچه این تنها فرزندی بود که شوپنهاور داشت، اما معتقد بود «که یک مرد می‌تواند به راحتی بیش از صد فرزند در سال به دنیا بیاورد، منوط به اینکه همین تعداد زن در اختیار داشته باشد.»)

این فیلسوف سی ساله در سال ۱۸۲۱ باب آشنایی را با کارولین ریشر^۱، خواننده‌ی ۱۹ ساله‌ی اپرا، باز کرد؛ رابطه‌ای که قابل اعتنا بود، زیرا کارولین از معدود زنانی بود که به محبت‌های او التفات نشان می‌داد. شوپنهاور با دیدگاه‌های مبهم خود در مورد ازدواج که معنای جدیدی به «ترس از تعهد می‌داد»، رابطه را خراب کرد: «ازدواج یعنی نصف کردن حقوق و دو برابر کردن وظایف.» نیازی به گفتن نیست که کارولین، شوپنهاور را ترک کرد.

شوپنهاور در ۴۳ سالگی در آخرین تلاش خود برای عاشقی، توجهش به فلورا وایس ۱۷ ساله جلب شد. او در یک مهمانی با خوشه‌ی انگور سراغ فلورا رفت (ظاهراً این

1. Caroline Richter

فیلسوفِ پاره‌وقت از پس خرید گل سرخ برنمی‌آمد). این احساسات متقابل نبود: آن‌طور که فلورا در دفتر خاطراتش نوشته است: «من انگور نمی‌خواستم، زیرا شوپنهاور پیر به آن دست زده بود.»

شوپنهاور، تنها و عبوس، به‌دنبال «بازگرداندن زن به موقعیت واقعی و طبیعی، یعنی موقعیت فرودست» خود بود. بشر نمی‌تواند از جنس لطیف‌تر توقع زیادی داشته باشد. او در شاهکار زن‌ستیزانه‌ی خود، *درباره‌ی زنان*، می‌نویسد: «برجسته‌ترین سرآمدان این جنس ثابت کرده‌اند که قادر به کسب یک دستاورد واقعاً بزرگ، اصیل و خالص در هنر نیستند، یا در واقع نمی‌توانند چیزی با ارزش ماندگار خلق کنند.» الکساندر اس. روزنتال، مدرس فلسفه، می‌گوید: «می‌توانیم بگوییم که او با ابراز صادقانه‌ی چنین احساساتی پیش روی جهانیان، به شانس خود [در رابطه با زنان] کمک نمی‌کرد.» شوپنهاور در سال ۱۸۶۰ در تهایی درگذشت. شاید بهتر شد که هرگز ازدواج نکرد. در حالی که از مجرد بودن ناراضی بود، اما پیش‌بینی کرد که در صورت ازدواج، بدبخت‌تر می‌شد.

وقتی خوشحالی حاصل شد، [ازدواج‌ها] بیشتر به بدبختی منجر می‌شوند تا خوشبختی، زیرا الزامات آن اغلب با رفاه شخصی طرف علاقه‌مند به شدت در تضاد است... [پس از بچه‌دار شدن، عشق] ناپدید می‌شود و یک همدم منفور در زندگی بر جای می‌ماند. یک ضرب‌المثل اسپانیایی می‌گوید: «کسی که به سودای عشق ازدواج می‌کند، باید در غم و ماتم روزگار بگذراند.»

از کلام او

جک و جیل از تپه بالا رفتند....

آرتور شوپنهاور با اکراه زیاد به عشق می‌نگریست و فقط فقر تحقیقات فلسفی در این زمینه او را *واداشت* که در این زمینه تفکر کند. شوپنهاور می‌نویسد: «قاعدتاً جای شگفتی زیاد دارد که چنین مسئله‌ای که نقش بسیار مهمی در زندگی انسان ایفا می‌کند، تاکنون به ندرت مورد توجه فیلسوفان قرار گرفته است.»

در کنار عشق به زندگی، [عشق سودایی] بیانگر قوی‌ترین و فعال‌ترین انگیزه‌هاست؛ پیوسته نیمی از قدرت و اندیشه‌ی بخش جوان‌تر بشریت را درگیر می‌کند؛ آخرین هدفِ تقریباً هر تلاش انسانی است؛ بر مهمترین امور تأثیر می‌گذارد؛ هرساعت برای جدی‌ترین مشاغل مزاحمت ایجاد می‌کند؛ گاهی اوقات حتی افکار بزرگ را از جاده تعادل بیرون می‌کند... هیچ چیزی در خطر نیست، مگر اینکه هر جک بتواند جیل خود را پیدا کند؛ چرا باید چنین چیز کوچکی نقشی به این مهمی ایفا کند و بی‌وقفه در امور بسامان زندگی، آشفته‌گی و سردرگمی به وجود آورد؟

سنکای جوان^۱

(چهارم قبل از میلاد- ۶۵ پ.م)



دوستی همیشه مفید است؛ عشق گاهی اوقات جراحات بار است

سنکای جوان^۲، فیلسوف رومی، در سال ۴۱ پس از میلاد به اتهام زنا با جولیا لیویلا^۳، خواهر همسر امپراتور کلادیوس، از روم نفی بلد شد و ثابت کرد که عشق در واقع گاهی اوقات جراحات بار است. (این به‌ویژه زمانی صادق است که عشقی بین یک مرد ۴۰ ساله و یک شاهدخت متأهل ۲۰ ساله فوران کند).

1. Seneca the Younger

۲. پدرش سنکای بزرگ نیز نویسنده بود. اما سنکای جوان نمی‌خواست به فضل پدر تکیه کند. سنکای جوان نوشت: «کسی که به اصل و نسب خود می‌بالد، اعمال دیگری را می‌ستاید.»

3. Julia Livilla

پس از هشت سال تبعید در جزیره‌ی کورسیکا، سنکا در سال ۴۹ با وساطت آگریپینا^۱، همسر امپراتور (و خواهر جولیا) به روم بازگشت. او در سال ۵۰ با زنی ثروتمند به نام پومپیا پائولینا^۲ ازدواج کرد و به تعلیم و تربیت نرون، پسر آگریپینا، مشغول شد. هنگامی که نرون در سال ۵۴ به قدرت رسید، سنکا مشاور سیاسی او شد.

حکومت پر فراز و نشیب ۱۴ ساله‌ی نرون با پارانوئیا و بیدادگری همراه بود؛ از جمله قساوت‌های او می‌توان به اعدام مادرش، آگریپینا، اشاره کرد. سنکا نتوانست امپراتور را کنترل کند و در دوران هشت ساله‌ی خدمت خود و پیش از بازنشسته شدن، شاهد خاموش سلطنت کشتار بود.

پس از اعتراف سنکا به توطئه برای سرنگونی امپراتور در سال ۶۵، نرون به این فیلسوف و همدستانش دستور داد که خودکشی کنند. به گفته‌ی تسیتوس^۳، مورخ رومی، سنکا به همسرش گفت که اجازه ندهد مرگ او غم دائمی باشد، بلکه به جای تسلی دادن خود برای فقدان شوهرش، در زندگی با فضیلت او تعمق کند. پائولینا به او گفت که قصد دارد در کنارش بمیرد و سهمی از چاقوی مرگبار طلب کرد. سنکا که به هیچ وجه مخالف آن نبود که او لحظه‌ی شکوهمند خود را داشته باشد... گفت: «من آسایش را به تو پیشنهاد کردم: تو مرگ شرافتمندانه را انتخاب کردی. این فرصت را برای چنین خواسته‌ای از تو دریغ نخواهم کرد»... آنها سپس با چاقو رگ دستشان را زدند.

سنکا که همان موقع از کم‌خوراکی پژمرده شده بود، به سختی خون از دستش می‌چکید. از همسرش که خون از زخم‌هایش جاری بود خواست تا اتاق را ترک کند. سنکا سپس از پزشک خواست که برای تسریع مرگ خود، سمی برای او تجویز کند؛ سم نیز نتوانست او را از پای در آورد. سپس او را در یک حمام داغ گذاشتند، جایی که در نهایت بخار او را خفه کرد.

در همین حال، نرون که شنیده بود پائولینا نیز رگ دست خود را زده است، دستور داد که بازوانش را پانسمان کنند و پزشکان او را زنده نگه دارند. پائولینا از خودکشی جان

1. Agrippina
2. Pompeia Paulina
3. Tacitus

سالم به در برد، اما به «خاطره‌ی شوهرش تا حدی بسیار ستودنی وفادار ماند؛ چهره و اندام زار او هم گواهی بود بر اینکه روحش تا چه اندازه ویران شده است».

از کلام او

شرط ببندید که نمی‌توانید فقط یکی در اختیار داشته باشید

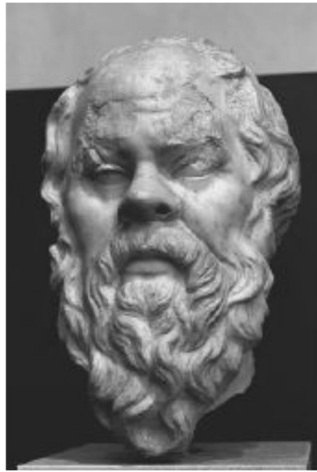
سنگای جوان اخلاقیات سبک را که به نظر او مسموم‌کننده‌ی چاه جامعه روم بود به باد انتقاد می‌گرفت:

آیا کسی می‌تواند از زنا احساس شرمساری کند، حال آنکه اوضاع به جایی رسیده که هیچ زنی اساساً شوهرش را نگه نمی‌دارد جز اینکه بخواهد موجبات رنجش معشوقش را فراهم آورد؟ عفت فقط دلالت بر زشتی دارد. کجا می‌توان زنی یافت که آن‌قدر پست و منفور باشد که به یک جفت معشوقه راضی باشد، بی آنکه برای هر ساعت از روز عاشق دیگری نداشته باشد؛ روز برای آنها کافی نیست، مگر اینکه یکی را در برگرفته باشند و شب را با دیگری سپری کنند.

با وجود اینکه این جملات هجوآمیزند، خواندن سخنان او در اینجا بدون یادآوری علت تبعید او دشوار است.

سقراط^۱

(۴۶۹ - ۳۹۹ ق.م)



در هر حال ازدواج کن. اگر همسر خوبی اختیار کردی خوشبخت می شوی؛ اگر بد باشد، فیلسوف می شوی

سقراط، فیلسوف یونانی، مردی قامت خمیده با بینی پهن و چشمانی برآمده بود. او در خیابان‌های آتن پرسه می‌زد و تصادفی با غریبه‌ها وارد گفتگوهای فلسفی می‌شد. سقراط علی‌رغم ظاهر و رفتار عجیب و غریب خود، در سراسر دولت-شهر یونان شناخته‌شده بود و محبوب.^۲ او که بیشتر عمرش مجرد بود، سرانجام در ۵۰ یا ۶۰ سالگی ازدواج کرد.

1. Socrates

۲. تا اینکه هیئت منصفه‌ای از همتایانش او را به مرگ محکوم کرد.

بنا بر برخی روایت‌ها، زانتیپ^۱، همسر آتشین مزاج او، حدود ۴۰ سال از سقراط جوان‌تر بود. در حالی که از زنان یونان باستان انتظار می‌رفت فرمانبردار باشند، زانتیپ علناً شوهر مسن خود را سرزنش می‌کرد. طبق یک افسانه، پس از بگو و مگوی شدیدی که بین این زوج رخ داد، زانتیپ آب کثیف یک سطل را روی سر شوهرش ریخت. سقراط که می‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد، به شوخی گفت که «معمولاً بعد از هر رعد و برق باران می‌آید.»

سقراط با رفتار همسرش کنار آمد. او گفت: «از آنجا که بنا داشتیم با همه جور آدمی معاشرت کنیم، فکر کردم کاری نخواهند کرد که برای من مزاحمت به وجود آورند، چون قبلاً خودم را با خلق و خوی زانتیپ وفق داده بودم.» شهرت زانتیپ به عنوان همسری آزاردهنده اکنون برای همیشه در کتاب‌های تاریخ ثبت شده است: شکسپیر نام او را به عنوان زنی «سلیطه» در کتاب *رام کردن زن سرکش*^۲ جاودانه کرده است.

در سال ۳۹۹ قبل از میلاد، سقراط به اتهام فاسد کردن اخلاق جوانان یونان از طریق اشاعه‌ی فلسفه‌ی خود محاکمه شد. او اتهام‌های ساختگی را در دادگاه رد کرد ولی طلب بخشش نکرد. حتی قول داد که اگر بی‌گناه تشخیص داده شد به تدریس فلسفه ادامه دهد. هیئت منصفه او را مجرم شناخت و به مرگ محکوم کرد.

زانتیپ که با چشم‌انداز بزرگ کردن سه فرزند خود به تنهایی روبرو شده بود، به شکل قابل درکی ناراحت شد. روزی که قرار بود حکم سقراط اجرا شود، زانتیپ در مقابل دوستانی که به ملاقات او می‌رفتند زارزار می‌گریست. سقراط به دوستش کرایتون^۳ گفت: «لطفاً یک نفر او را به خانه‌اش ببرد.» زنان دیگر نیز از همراهی با سقراط منع شدند؛ سقراط معتقد بود که بستر مرگ جایی برای سوگواری نیست. او که دوستان و شاگردان مرد اطرافش را گرفته بودند، جام شوکران را سرکشید.

اشک از گونه‌های دوستان معمولاً رواقی او سرازیر شد. سقراط ناباورانه گفت: «شما یاران عجیبی هستید؛ چه بلایی سرتان آمده است؟ من زنان را برای این دور کردم تا شاهد چنین صحنه‌ای نباشم. شنیده‌ام که باید در سکوت جان به جان آفرین تسلیم کرد.

1. Xanthippe

2. *The Taming of the Shrew*

3. Criton

پس لطفاً ساکت شوید و خود را کنترل کنید.» سقراط شروع کرد به راه رفتن تا سم در او اثر کند، و سرانجام زمانی که بدنش کاملاً بی‌حس شد دراز کشید و آخرین کلمات خود را به کرایتون گفت: «ما یک خروس به آخلیپوس^۱ بدهکاریم. بدهی را بپرداز. یادت نرود.»

از کلام او

او فقط به شما علاقه ندارد

آلسیبیادس^۲، جوان آتنی، در چند ملاقات با سقراط بزرگ تلاش کرد که او را اغوا کند. در حالی که سقراط با مردان جوان رابطه داشت اما هیچ علاقه‌ای به تماس بدنی با این جوان خاص نداشت؛ حتی زمانی که آنها برهنه با هم کشتی می‌گرفتند سقراط تمایلی نشان نمی‌داد. آلسیبیادس گفته است: «متوجه شدم که او در برابر هر رشوه‌ای آسیب‌پذیرتر از آژاکس در برابر شمشیر است.»

سقراط با ملایمت این پسر را سرزنش کرد و معتقد بود که آلسیبیادس بلوغ لازم را برای قدردانی از خردمندی یک فیلسوف پیر ندارد:

تو بلید در من نوعی زیبایی باورنکردنی را بیابی، اما منظورم از نوعی، بسیار متفاوت از ظاهر زیبای توست... [تو می‌خواهی] معامله کنی - زیبایی در برابر زیبایی - خب!... این واقعاً همان مبادله قدیمی «طلا در برابر برنز» است!

1. Asclepius
2. Alcibiades

امانوئل سوئدنبِـرگ^۱

(۱۶۸۸ - ۱۷۷۲)



بشر می‌داند عشق هست، اما نمی‌داند چیست

کاملاً قابل درک است که فیلسوف سوئدی، امانوئل سوئدنبِـرگ، درباره‌ی «چیزی که عشق نیست» می‌دانست: او در عمر ۸۴ ساله‌اش حتی اندک تجربه‌ای در این زمینه نداشت. این مجرد مادام‌العمر با نوشتن در مورد عشق، ازدواج، و- شاید جای تعجب نباشد- سرخوردگی جنسی، روی زمین گذران عمر می‌کرد. سوئدنبِـرگ معتقد بود امیال جنسی سرکوب‌شده بیشتر به جامعه آسیب می‌زند تا رابطه‌ی جنسی قبل از ازدواج، زیرا سودای جنسی را بدون ارتکاب آسیب زنا، نمی‌توان برای برخی از مردان محدود کرد. نیازی به

1. Emanuel Swedenborg

گفتن نیست که جلوگیری بیش از حد از محبت [زنان] ممکن است چه صدماتی به کسانی وارد کند که از هیجانان شدید جنسی رنج می‌برند...^۱

تمایلات سرکوب‌شده‌ی سوئدنبِrg او را به سوی رؤیاهای جنسی واضحی سوق داد که از سال ۱۷۴۳ تا ۱۷۴۴ آنها را در دفتر خاطرات خود ثبت کرد. یکی از رؤیاهای شهوت‌انگیز او داشتن رابطه‌ی سه نفره با دو زن، یکی مسن‌تر و یکی جوان‌تر از خود، بود. اول باید با کدام زن عشق‌بازی کرد؟ سوئدنبِrg معتقد بود این رؤیا معضلی را نشان می‌دهد که او در نوشته‌هایش با آن مواجه شده است: آیا باید به کارهای قدیمی‌تر و فکری‌اش ادامه دهد یا راهی جدید و معنوی را برگزیند؟ او زن جوان‌تر را برگزید، و به این ترتیب مسیر مطالعات الهیات را انتخاب کرد.

سوئدنبِrg ۵۶ ساله تلاش معنوی جدید خود را این‌طور آغازید که معتقد بود می‌تواند با مردگان صحبت کند. او شروع به گفتگوهای کامل با درگذشتگان گرانامیه کرد؛ توهّمات مفصلی که دستمایه‌ی نوشته‌هایش شد. او نوشت: «من به خوبی می‌دانم که بسیاری خواهند گفت تا زمانی که فرد در حیات جسمی است، ممکن نیست بتواند با ارواح و فرشتگان صحبت کند.»

سوئدنبِrg قطعات الهام‌گرفته درباره‌ی عشق را در اثر پرفروش خود، عشق زناشویی^۲، منتشر کرد. (او عشق زناشویی را «عشق معنوی» می‌دانست). او برخلاف دیگر متالّه‌های الهیات، مفهوم رابطه‌ی جنسی قبل از ازدواج را پذیرفت. سوئدنبِrg می‌نویسد: «معنویت در واقع از طبیعت پدید آمده، و هنگامی که تکامل می‌یابد طبیعت مانند پوست دور درخت و غلاف دور شمشیر، آن را در برمی‌گیرد.»^۳ علاوه بر این، او استدلال کرد که ازدواج زمینی یک هدف مشخص دارد: تولید مثل برای پر کردن

۱. سوئدنبِrg احتمالاً در مورد احتقان عروق تناسلی و پریاپیسم (نعوظ همیشگی) نیز می‌نوشت. احتقان عروقی (یا «آب آوردن بیضه») تجمع دردناک اما بی‌ضرر مایع در بیضه‌ها و پروستات است که در اثر تحریک جنسی طولانی‌مدت ایجاد می‌شود. آب آوردن بیضه ممکن است ناراحت‌کننده باشد و نیاز به درمان پیدا کند، اما «آسیب» نمی‌زند. از سوی دیگر، پریاپیسم نعوظ مداوم آلت تناسلی است که چهار ساعت یا بیشتر طول می‌کشد. این وضعیت نادر ناشی از برخی بیماری‌ها و داروها (مثل ویاگرا) است. در صورت عدم درمان، پریاپیسم ممکن است به مرگ دائمی بافت منجر شود.

2. Conjugal Love

۳. هدف، بازی با کلمات نبود- سوئدنبِrg و رای چنین حماقت‌های نوجوانانه‌ای بود.

بهشت با شهروندان جدید. اگرچه باید از رابطه‌ی جنسی قبل از ازدواج جلوگیری کرد، اما بهشت می‌تواند همیشه صاحب فرشتگان بیشتری شود. سوئدنبِrg در بستر مرگ شاهد گفتگو با فرشتگان در اتاقش بود، گویی که انسان‌هایی زنده هستند. کشیشی از او پرسید چرا هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند ارواح را ببیند. این عزب ۸۴ ساله پاسخ داد به این دلیل که اکثر مردم درگیر «حوالات نفسانی» هستند. فرشتگان با حضور خود، سوئدنبِrg را به‌دلیل پاکدامنی جسمی و روحی‌اش تحسین کردند.

از کلام او

لذت رابطه با فرشته

ارتباط مستقیم امانوئل سوئدنبِrg با پروردگار به او اجازه داد چیزی را مشاهده کند که تعداد کمی از انسان‌ها می‌دیدند: عادت‌های فرشتگان در اتاق خواب. به نظر می‌رسد ازدواج با مرگ به پایان نمی‌رسد. سوئدنبِrg نوشته است: «شوهرانی که همسران‌شان را دوست دارند، هنگام مرگ مایلند بدانند آیا همه چیز خوب پیش رفته است و آیا دوباره همدیگر را ملاقات می‌کنند.» زوج‌های متأهل دوباره در بهشت یکدیگر را خواهند دید و اگر عشق‌شان «خوب و حقیقی» بوده باشد، می‌توانند به عنوان زن و شوهر به زندگی مشترک خود ادامه دهند و از «ارتباطات مشابهی که در دنیا داشته‌اند، اما طرب‌انگیزتر و آرام‌بخش‌تر» لذت ببرند (یعنی، دیگر در مورد موضوعات کم‌اهمیتی چون ظرف شستن و کار خانه بحث نخواهند کرد). اگر زن و شوهری در قلمرو معنوی (به هر دلیلی) به دشمنی خود ادامه دهند، این مسئله به راحتی قابل حل است: یک همسر جدید فرشته در اختیارشان قرار می‌گیرد. عشق بهشتی بین دو جنس شامل لذات نفسانی نیست، بلکه دربرگیرنده‌ی «حالات‌های بهشتی» خواهد بود.

فرشته‌ای واقعی که شیپوری به دوش داشت به سوئدنبِrg گفت که رابطه‌ی جنسی «در آسمان‌ها مانند روی زمین است، اما فقط برای کسانی که ازدواجی نیکو و حقیقی داشته‌اند.»

هنری دیوید ثورو^۱

(۱۸۱۷-۱۸۶۲)



اگر قرار بود عقل سلیم معیار باشد، اساساً چه تعداد ازدواج پا می‌گرفت؟

هنری دیوید ثورو، طبیعت‌دان امریکایی، زندگی ساده‌ای در جنگل و اطراف آن داشت، جایی که از مظاهر پیش پا افتاده‌ی جامعه‌ی مدرن به دور بود. او می‌نویسد: «عادت توجه به چیزهای بی‌اهمیت می‌تولند برای همیشه ذهن را عامی کند، به گونه‌ای که تمام افکار ما را درگیر مسائل پیش پا افتاده کند.»^۲

1. Henry David Thoreau

۲. تصور کنید، اگر الان بود، در مورد فیسبوک چه می‌گفت.

در مقام یک طبیعت‌گرا، دیدگاه‌های ثورو در مورد تمایلات جنسی به طرز شگفت‌آوری محافظه‌کارانه بود. او نوشت: «عشق و شهوت بسیار از هم دور شده‌اند. یکی خوب است، دیگری بد.» در یک دنیای کامل، با رابطه‌ی جنسی «به‌طور طبیعی و ساده برخورد می‌شود... [چون] پاکی و ناپاکی بیش از آنچه در ظاهر دیده می‌شود وجود دارد.» عشق اصیل، زمانی که برپایه‌ی احترام متقابل بنا شود، لذت پست را به «لذت‌های عالی‌تر» ارتقاء می‌دهد.

چنین لذت‌های متقابلی برای ثورو به راحتی حاصل نمی‌شد. به گفته‌ی همسایه‌اش، ناتانیل هاوثرن^۱، او برای زندگی مجردی ایده‌آل بود، زیرا «به زشتی گناه بود، دماغی بلند، دهانی بدترکیب و رفتارهای اُمّلی و دهاتی، هرچند مبادی آداب، داشت که به خوبی با ظاهر [او] متناسب بود.» رفتارهای «اُمّلی» ثورو شامل غذا خوردن با دست، به ندرت حمام کردن و پوشیدن لباس‌های مندرس می‌شد.

در سال ۱۸۳۹، ثورو و برادرش جان هر دو عاشق یک دوست خانوادگی، الین سیوال^۲ شدند. پدر دختر که کشیش کلیسای یونیتاری^۳ بود هیچ‌یک از پسران جوان ثورو را تأیید نکرد. ابتدا جان از الین خواستگاری کرد ولی او نپذیرفت. بعد هنری شانس خود را آزمود و در نامه‌ای از الین خواستگاری کرد. اگرچه اثری از این نامه برجای نمانده است، اما در مدخل یک مجله به تاریخ اول نوامبر ۱۸۴۰، احتمالاً از زبان مشابهی استفاده شده است: «در این اندیشه بودم که آفتاب عشق ما باید همان قدر آرام طلوع می‌کرد که خورشید از دریا بیرون می‌آید.» با وجود نثر شاعرانه‌ی آن (یا شاید به همین دلیل)، پیشنهاد ازدواج هنری نیز فوراً رد شد.

پس از رد این پیشنهاد، هنری نوشت: «عشق ژرف‌ترین راز است. اگر حتی برای معشوق فاش شود، دیگر عشق نیست.» او در طول زندگی خود شیفته‌ی زنان دیگر شد، اما دیگر عاشق نشد. او نوشت: «در واقع، به ندرت پیش می‌آید با کسی ملاقات کنیم که خود را برای پیوندی کاملاً ایده‌آل با او آماده کرده باشیم، و برعکس.» ثورو هرگز ازدواج نکرد زیرا حداقل در ذهن او، سیوال «تنها شخص» مدنظر بود.

۱. Nathaniel Hawthorne نویسنده‌ی برجسته‌ی امریکایی

2. Ellen Sewall

۳. پیروان کلیسای یونیتاری یا «توحیدگرا» به تثلیث مقدس باور ندارند.

از کلام او هنری کاملاً مدرن

برخی محققان معتقدند که ثورو یک همجنس‌گرای سرکوب‌شده بود. نیکلاس کولپاس، ستون‌نویس هفته‌نامه‌ی بویر^۱ نوشت: «هیچ تحقیقی درباره‌ی زندگی‌نامه‌ی این نویسنده کامل نخواهد بود بدون اینکه به این احتمال اشاره کنیم که ثورو حتی در جنگل، خلوت خود را داشت.» ثورو علاقه‌مند به تماشای مردان شناگر برهنه بود، کتابخانه‌ی بزرگی از ادبیات کلاسیک همجنس‌گرایی داشت و مقالاتی درباره‌ی اندام‌های ورزیده‌ی جنس نر و اشکال اندام تناسلی مردان نوشت. والتر هاردینگ در نشریه‌ی هموسکوالیتی^۲ نوشت: «اعمال و سخنان او... نشان‌دهنده‌ی علاقه‌ی جنسی خاص او به همجنس خود است.»

1. Boise Weekly
2. Journal of Homosexuality

لف تولستوی^۱

(۱۸۲۸-۱۹۱۰)



عشق وجود ندارد. نیاز جسمانی به مقاربت و نیاز عقلانی به همسر در زندگی وجود دارد

اولین تجربه‌ی جنسی لِف تولستوی، نویسنده‌ی روس، با یک فاحشه بود که در ۱۴ سالگی اتفاق افتاد. برادرش او را به یک روسپی‌خانه برد تا تولستوی را وارد دنیای مردانه کند. او پس از این رابطه به گریه افتاد؛ مقدمه‌ای ناخوشایند برای تمایلات جنسی که بقیه‌ی عمر با او بود.

اولین رابطه‌ی او در بزرگسالی با یک رعیت^۲ ۲۳ ساله به نام آکسینیا الکساندرونا بازیکینا^۳ بود. تولستوی که آن زمان وارد دهه‌ی بیست زندگی خود شده بود، نوشت:

1. Leo Tolstoy

2. serf

3. Aksinya Alexandrovna Bazykina

«هیچ وقت به این اندازه عاشق نبودم.» او به آکسینیا خیلی وابسته شد، ولی ازدواج بین یک ارباب و رعیت در جامعه‌ی روسیه قانونی نبود. (ضمناً نباید این واقعیت را از نظر دور داشت که آکسینیا متأهل بود.) آنها صاحب بچه‌ای شدند به نام تیموفی، که تولستوی آن را مخفی نگه داشت.

با این حال، تولستوی به دنبال تشکیل خانواده بود. در یادداشت مربوط به سال نو ۱۸۵۹ نوشت: «باید امسال ازدواج کنم، یا اصلاً ازدواج نخواهم کرد.» آن سال هم بدون به صدا در آمدن زنگ مراسم عروسی سپری شد. سپس، در سال ۱۸۶۲، وقتی ۳۴ ساله بود، توجهش به سه خواهر جلب شد. اولین انتخاب او، خواهر جوان‌تر، تاتینا بود. مادر آنها حاضر نبود دختر ۱۶ ساله‌اش را به عقد تولستوی درآورد؛ او می‌خواست ابتدا لیزا، دختر بزرگترش، ازدواج کند. تولستوی علاقه‌ای به لیزا نداشت. او نوشت: «چقدر ناراحت خواهد شد، اگر همسر من شود.»

تولستوی یک سازش بدیع انجام داد: از خواهر وسطی، سوفیا آندریونا برس^۱، خواستگاری کرد. سوفیا از نظر او، «ساده و دهاتی» اما جذاب بود. به سوفیا گفت جوانی و شور و نشاط او، باعث شده که از سن و سال خود و «ناتوانی برای خوشبختی» آگاه شود. در حالی که این علناً یک رفتار خام بود، اما سوفی از هیجان علاقه‌ی تولستوی به خود بال درآورد. ای. ان ویلسون، زندگینامه‌نویس، می‌نویسد: «آنها خیلی همدیگر را نمی‌شناختند که ببینند یکدیگر را دوست دارند یا نه. احتمالاً هرگز این کار را نکردند. تولستوی، او را عجیب و جذاب یافت. سوفیا، او را هیولا و ترسناک می‌دید.»

در روز عروسی‌شان، تولستوی دفترچه‌ی خاطراتش را به سوفیا نشان داد و با جزئیات باورنکردنی از دنیای خود در رابطه با روسپی‌ها، بی‌بندوباری‌ها، سوزاک و افکار همجنس‌گرایانه‌اش پرده برداشت. سوفیا سال‌ها بعد نوشت: «فکر نمی‌کنم هیچ وقت از شوک ناشی از خواندن دفتر خاطرات او در زمان نامزدی خلاص شدم. هنوز می‌توانم دردهای ناشی از حسادت را به یاد بیاورم.» سوفیا بقیه‌ی روز را، از جمله در مراسم عروسی، گریست. پس از مراسم، وقتی مادرش را در آغوش گرفت، تولستوی او را

ملاحت کرد: «اگر ترک خانواده برایت لندوه بزرگی است، پس نمی‌توانی من را خیلی دوست داشته باشی.»

برای او که عفت و پاکدامنی حالت ایده‌آل انسان بود، رابطه‌ی جنسی در ازدواج برای هدف صریح تولید مثل در مرتبه‌ی دوم اهمیت قرار داشت (یعنی، عدم کنترل تولید مثل برای تولستوی‌ها). تولستوی که به خاطر رمان‌های عظیمی چون مجموعه‌ی چهار جلدی جنگ و صلح شهرت دارد، شروع به تشکیل خانواده‌ای به همان اندازه تأثیرگذار کرد: این زوج صاحب ۱۳ فرزند شدند که تنها هشت تن آنها در کودکی جان سالم به در بردند. خوشبختانه کتاب‌های او فروش خوبی داشت و به خانواده اجازه می‌داد که در یک ملک بزرگ راحت و آسوده زندگی کنند.

این زوج در طول سال‌ها مشاجره‌های زیادی با هم داشتند که بیشتر آنها با جزئیات تکان‌دهنده‌ای در خاطرات سوفیا و در رمان‌های خاطرات‌گونه‌ی کم‌حجم تولستوی آمده است. مشکلات آنها وقتی تشدید شد که تولستوی در اواخر عمرش، متعصبانه مذهبی شد و وجود زمینی خود را انکار کرد. او به کلبه‌ای در ملکش پناه برد، در حالی که همسر و فرزندان در همان‌جا در عمارت خود زندگی می‌کردند. هنگامی که تولستوی سعی کرد از همه‌ی حقوق معنوی آثارش صرف‌نظر کند، سوفیا گُر گرفت؛ او به درآمد حاصل از آثار شوهرش برای حمایت از خانواده نیاز داشت. سوفیا نمی‌خواست سنگدلی شوهرش را بپذیرد. او نوشت: «می‌خواهم خودم را بکشم، عاشق کسی شوم - هرچیزی فقط برای زندگی نکردن با مردی که تمام عمرم دوستش داشتم.» اقدامات و تهدیدهای مختلف او برای خودکشی شامل خوردن سم (تریاک، آمونیاک)، انداختن خود زیر قطار، سقوط در چاه و یخ‌زدن در سرمای زمستان بود. او هرگز موفق به این کار نشد. این تهدیدها در تولستوی اثر نکرد. او در نامه به یکی از فرزندانش نوشت: «اگر کسی بخواهد خود را غرق کند، آن من هستم و نه مادرت. بگذار بداند که من فقط یک آرزو دارم - آزاد شدن از دست او.»

تولستوی یک شب به‌طور ناگهانی برای همیشه کلبه‌اش را ترک کرد. او در یادداشتی خطاب به همسر ۴۸ ساله‌اش نوشت: «من کاری را انجام می‌دهم که همسن و سال‌های من اغلب انجام می‌دهند... دست شستن از دنیا، برای اینکه آخرین روزهای

عمرم را تنها و در آرامش بگذرانم... فکر نکن برای این خانه را ترک کردم که تو را دوست ندارم. من از صمیم قلب تو را دوست دارم، اما غیر از این کار دیگری از دستم بر نمی‌آید.» تولستوی که همان زمان ناخوش‌احوال بود، ده روز پس از ترک خانه، در ایستگاه راه‌آهن درگذشت. به‌رغم خواسته‌اش برای «تنها و در آرامش» بودن، صدها رهگذر، روزنامه‌نگار، یک گروه فیلمبرداری و همسرش او را محاصره کردند. سوفیا کنار جسد شوهرش به او گفت: «مرا ببخش، مرا ببخش! هرگز کسی را جز تو دوست نداشته‌ام.»

از کلام او

ماه عسل تمام شد

سوفیا، همسر تولستوی، رمان *سونات کرویئسر*¹ او را رونویسی کرد. این کار مطمئناً برای او ناخوشایند بود، زیرا در جاهایی از کتاب جزئیاتی از ازدواجش با تولستوی منعکس شده بود:

خصوصیتی غم‌انگیز بین ما حاکم بود... ما در مورد قهوه، سفره، درشکه، ورق‌بازی - خلاصه، چیزهای کوچکی که نمی‌توانست برای هیچ یک از ما کوچکترین اهمیتی داشته باشد... مشاجره می‌کردیم. همه‌ی شوهرانی که زندگی زناشویی من را دارند، یا باید به فسق بیرونی روی آورند یا از همسرشان جدا شوند، یا خودشان را بکشند یا همسرشان را بکشند...